کار در کنار زن شاغل

Working With the Working Woman

نوشته کورنلیا استراتن پارکر

ترجمه کامل فارسی

فصل نمونه رایگان

اثر اصلی منتشر شده در سال ۱۹۲۲

فهرست مطالب

مقدمه

فصل اول: شماره ۱۰۷۵؛ بسته بندی شکلات

فصل دوم: شماره ۲۸۶؛ کار با قطعات برنجی

فصل سوم: شماره ۱۹۵؛ اتوکشی در بخش «لباس های خانوادگی»

فصل چهارم: کار در یک کارخانه لباس دوزی

فصل پنجم: شماره ۵۳۶؛ برچسب زدن به روبالشی ها

فصل ششم: شماره ۱۴۷۰؛ دختر بخش آبدارخانه

نتیجه گیری

مقدمه

تعداد کتاب هایی که درباره مسئله کار و کارگری نوشته شده اند، بی شمار است. تراژدی ادبیات مربوط به هر موضوع پویا این است که بیشتر آن را کسانی می نویسند که فرصت دارند تقریبا هیچ کار دیگری انجام ندهند. شاید بهترین کتاب ها درباره بسیاری از موضوعات هرگز نوشته نشوند؛ زیرا کسانی که به سبب ارتباط زنده و مستقیمشان با مسئله، بیش از همه شایستگی نوشتن درباره آن را دارند، حتی چند دقیقه وقت آزاد پیدا نمی کنند تا یافته های خود را روی کاغذ بیاورند.

موضوعی پویاتر از کار وجود ندارد؛ زیرا کار چیزی جز انسان ها نیست، و چه چیزی از انسان ها پویاتر است؟ بنابراین، کار آخرین موضوعی است که باید در جهان با رویکردی صرفا دانشگاهی به آن پرداخت. با این حال، بیشتر رویکردها به مسائل کارگری دانشگاهی است. مردانی که در پناهگاه های فکری خود، فرسنگ ها دور از همهمه و وزوز و غرش بی پایان ماشین آلات زندگی می کنند و پیشینه فکری و جاه طلبی های فردی شان هیچ نسبتی با علایق و خواسته های کسانی ندارد که در کارخانه ها و کارگاه ها کار می کنند، نظریه پردازی می کنند و بدین ترتیب جلد دیگری به مجموعه مطالعات کارگری افزوده می شود.

ممکن است کسی یادآوری کند که کتاب هایی هم درباره کار وجود دارد که خود کارگران نوشته اند. نخست آنکه تعدادشان اندک است. دوم، و مهم تر از آن، هر کارگر واقعی که توانایی نوشتن کتابی درباره هر موضوعی را پیدا کند، چنان از توده کارگران عادی فراتر رفته است که به حق می توان پرسید نماینده و سخنگوی چه تعداد از آنان است؟

فرض کنید در این لحظه، مهم ترین علاقه فکری شما این باشد که بدانید کارگر معمولی درباره شغل خود و مسائل کلی زندگی چه فکری می کند؛ نه مرد یا زنی که از نظر فرهنگی آن قدر پیش رفته است که بتواند اندیشه هایش را سنجیده و روشن روی کاغذ بیاورد، بلکه همان فرد معمولی. برای یافتن پاسخ، به سراغ کدام کتاب ها می روید؟ من به این نتیجه رسیده ام که از صفحات داستان های او. هنری می توان درباره روان

شناسی طبقه کارگر بیش از بسیاری از کتاب های موجود در قفسه های اقتصاد آموخت. مهم ترین نتیجه ای که خواننده کتاب هایی با هدف ترسیم زندگی کارگر و شغل او می گیرد، این است که نویسندگانشان در هر بررسی فقط به دنبال یافتن همه چیزهای نادرست بوده اند و می خواسته اند تنها از همان نارسایی ها و بی عدالتی ها سخن بگویند. خدا می داند اگر کسی بخواهد تمام چیزهایی را که در این جهان باید اصلاح شوند پیدا کند، یک عمر هم برای شروع این کار کافی نیست. پس اگر بخواهیم صادق باشیم، چنین کتاب هایی درباره کار را باید در دسته «دردسرهای کارگران» قرار دهیم. هیچ کس انکار نمی کند که این دردسرها بی شمارند. هر جا به دنبال گرفتاری بگردید، گرفتاری پیدا می کنید.

خوشبختانه گرداننده امور چنان تدبیر کرده است که زندگی هیچ کس سراسر اندوه و رنج نباشد. بله، حتی دیده شده است که کارگران هم لبخند می زنند.

تجربه هایی که در صفحات پیش رو روایت می شوند، ممکن است از نظر خواننده سطحی و ساختگی به نظر برسند. از جهاتی هم چنین بودند. با این حال، دست کم از نظر من هدف خود را برآورده کردند. می خواستم خودم فضای عمومی چند شغل را احساس کنم. می خواستم کارگران را بشناسم، بی آنکه دختران و زنانی که در کنارشان کار می کردم گمان کنند موضوع تحقیق و بررسی قرار گرفته اند. می خواستم جهان را از چشم آنان ببینم و برای مدتی چشم های خودم را کاملا ببندم.

در این صفحات هیچ واقعیت یا کشف تکان دهنده و تازه ای ثبت نشده است. هیچ چیز قرار نیست انقلابی به پا کند. کسانی که می خواهند زندگی کارگر به صورت بدبختانه ترین زندگی روی زمین تصویر شود، از خواندن این صفحات ناامید خواهند شد.

با این همه، چون کوشیده ام برداشت های حاصل از تجربه هایم را تا جای ممکن صادقانه ثبت کنم، می دانم که امکان برداشت های نادرست را نیز فراهم آورده ام. چنین برداشت هایی همین حالا هم شکل گرفته اند. کارفرمایی با نگرش «قدیمی» می گوید: «ببینید، کارگران خوشحال اند؛ نوشته های خانم پارکر این را نشان می دهد. پس چرا باید شرایط بهتری داشته باشند؟ خودشان که چنین چیزی نمی خواهند!»

گروهی از مبلغان جنبش کارگری، یا به اصطلاح فعالان کارگری اهل محافل و سالن های پذیرایی، ترجیح می دهند فقط جنبه تاریک زندگی کارگر را ببینند. صداقت آنان به همان اندازه کم است که کارفرمایی که فقط رضایت و خشنودی کارگران را می بیند. تصویر باید یکپارچه و کامل دیده شود؛ یعنی کارگران را نه صرفا یک مسئله کارگری، بلکه بخشی از یک مسئله اجتماعی بدانیم. کارگران گروهی جداافتاده نیستند که دشواری ها یا امتیازهای زندگی صنعتی خود را فقط برای خود نگه دارند. آنان، خانواده هایشان و کسانی که به آنان وابسته اند، اکثریت جمعیت ما را تشکیل می دهند. در نهایت، رفاه یک ملت نمی تواند از رفاه اکثریت آن فراتر برود. اگر از منظر اجتماعی بیندیشیم، واژه «رفاه» را نیز نمی توان به معنای «رضایت خاطر» محدود کرد. کاملا ممکن است، و هر کسی نمونه اش را در واقعیت دیده است، که فردی از وضعیت خود راضی باشد، اما همان وضعیت با رفاه و مصلحت گروه بزرگ تری سازگار نباشد.

کارگر، کارفرما و عموم مردم باید مسئله کار را فقط در چارچوب همین گروه بزرگ تر ببینند. وقتی کارگری پیدا می شود که ظاهرا با ساعات طولانی کار، هوای نامناسب و شرایط کلی غیربهداشتی کاملا کنار آمده است، و چنین افرادی هم کم نیستند، باز هم کسی بهای آن شرایط را می پردازد. در محله های پر ازدحام خانه های اجاره ای در بخش شرقی نیویورک، هزاران نفر زندگی می کنند که به تعریفی که ما از رضایت داریم، از زندگی خود راضی اند. آیا این واقعیت چیزی بر رفاه اجتماعی ما می افزاید؟ آیا چون مادران سال ها حاضر بودند به فرزندانشان شیر ناسالم بدهند، تلاش برای فراهم کردن شیر سالم برای نوزادان اتلاف وقت و پول بود؟ همیشه می شد افراد بسیاری را پیدا کرد که با میل خود آب آلوده می نوشیدند. اما جامعه دریافت که هزینه این کار بیش از اندازه سنگین است؛ از همین رو شهرها امروز به منابع آب پاک و پایین بودن میزان ابتلا به حصبه افتخار می کنند.

شرایطی در محیط های صنعتی وجود دارد که به شکلی نامحسوس، خسارتی به جامعه وارد می کند که شاید از مرگ نوزادان بر اثر شیر آلوده یا مرگ پیر و جوان بر اثر آب ناسالم نیز بیشتر باشد. مشکل اینجاست که آثار این شرایط به شیوه هایی گسترش می یابد که دیدنشان برای کسی که نمی خواهد ببیند دشوار است.

شاید در درازمدت، یکی از زیان بارترین جنبه های تمدن جدید همین رضایت خاطر کارگران، کارفرمایان و کل جامعه از شرایطی باشد که به پرورش جمعیتی سالم، تندرست و خردمند کمک نمی کند. البته شاید مشکل تا این اندازه به خود صنعت مدرن مربوط نباشد. شاید علت این باشد که شمار انسان ها در جهان بسیار زیاد شده، اما توانایی ما انسان ها، که فقط ده هزار سال پیش غارنشین بودیم، برای اداره و مراقبت از چنین جمعیتی به همان سرعت رشد نکرده است. جمعیت ما از ظرفیت هایمان پیشی گرفته است. پیشرفت های قرن بیستم به سازماندهی در مقیاسی وسیع نیاز دارد؛ مقیاسی که ذهن انسان هنوز توانایی اداره آن را به خوبی نشان نداده است.

باید به یاد داشته باشیم که هیچ وضعیتی محصول یک روز و یک دوره خاص نیست. برای مثال، زنان شاغل از آغاز تاریخ زنان همراه ما بوده اند؛ و آغاز تاریخ زنان هم به زمان بسیار دوری بازمی گردد. مسئله زن شاغل، آن گونه که امروز درباره اش فکر می کنیم، با آغاز صنعت مدرن شکل گرفت. همچنین نمی توان گذشته او را بررسی کرد و متوجه نشد که مسیر کلی، با چند وقفه محدود، همواره به سوی بهبود پیش رفته است.

در سال های نخست کارخانه داری در کشور ما، زنان ساعت چهار صبح از خواب برمی خاستند، صبحانه خود را با خود به کارخانه می بردند و تا ساعت پنج در ساختمان هایی نامناسب، بدساخت، بدگرم و کم نور، سخت مشغول کار می شدند. از ساعت هفت و نیم تا هشت و نیم یک ساعت برای صبحانه فرصت داشتند؛ ظهر نیم ساعت استراحت می کردند و پس از آن تا هفت و نیم شب بی وقفه کار ادامه می یافت. شاید ساعت هشت شب بود که دختران کارخانه به خانه می رسیدند؛ گاهی آن قدر خسته بودند که نمی توانستند تا پایان شام بیدار بمانند. بعدها ساعت کاری معمول تر از پنج صبح تا هفت شب شد. در لاول، دختران دو ساعت پیش از صبحانه کار می کردند و پس از شام نیز دوباره به کارخانه بازمی گشتند. تا سال ۱۸۵۰، روز کاری دوازده ساعته به میانگین معمول تبدیل شده بود. [۱]

دستمزدها بسیار پایین بود؛ حدود هفتاد و پنج سنت تا یک دلار در هفته، همراه با محل اقامت و غذا. کارخانه ها معمولا در خوابگاه های وابسته به شرکت، اتاق و غذا در اختیار کارگران می گذاشتند. این ساختمان ها

بدساخت و کم تهویه بودند و اغلب شش تا هشت دختر در یک اتاق می خوابیدند. در سال ۱۸۳۶ برآورد شد که میانگین دستمزد زنان شاغل در صنعت، بدون احتساب محل اقامت و غذا، روزانه سی و هفت سنت و نیم بوده است؛ با این حال، هزار زن خیاطی که مورد بررسی قرار گرفتند به طور متوسط روزی بیست و پنج سنت دریافت می کردند. روزنامه «نیویورک ژورنال آو کامرس» در سال ۱۸۳۵ برآورد کرد که در آغاز قرن، کار زنان حدود پنجاه سنت در هفته درآمد داشته است؛ مبلغی که در ارزش پول سال ۱۸۳۵ معادل بیست و پنج سنت بود. در سال ۱۸۴۵، روزنامه «نیویورک تریبون» گزارش داد که پنجاه هزار زن به طور متوسط کمتر از دو دلار در هفته دستمزد می گیرند و هزاران نفر تنها یک دلار و پنجاه سنت دریافت می کنند. بررسی دیگری در همان سال، وضعیت کار زنان در نیویورک را چنین توصیف کرد: «درجه ای اسفبار از بندگی، محرومیت و فلاکت؛ کار طاقت فرسا در زیرزمین ها و اتاق های زیرشیروانی تنگ و کم تهویه.» زنان روزانه پانزده تا هجده ساعت کار می کردند تا هفته ای یک تا سه دلار به دست آورند.

با این حال، صاحب نظران می گویند برخی شهرهای کارخانه ای نیوانگلند، به ویژه لاول، از نظر فرصت هایی که برای زنان شاغل فراهم می کردند، تقریبا آرمانی به یاد آورده می شوند. اما با بررسی دقیق تر روشن می شود آنچه از دیدگاه امروز ما استثنایی بود، نه شرایط کار، بلکه خود کارگران کارخانه ها بودند. در آن روزگار، کار در کارخانه از نظر اجتماعی پذیرفته شده بود. در واقع، تقریبا هیچ حوزه کاری دیگری برای دختران تحصیل کرده وجود نداشت. کارهای سنتی خانه داری به تدریج از فضای خانه خارج شده بود. پس دختری با روحیه و توانایی، از کجا می توانست پول لازم برای تحقق خواسته های مشروع خود را به دست آورد؟ برادرانش به غرب مهاجرت می کردند و او نیز با همان روحیه راهی کارخانه می شد. در نیمه نخست قرن نوزدهم، دختران بلندپرواز کشاورزان نیوانگلند بخش عمده نیروی کار کارخانه های پنبه را تشکیل می دادند. احتمالا نوه های آنان امروز از بهترین فارغ التحصیلان دانشگاه ها هستند. این دختران پس از ساعات طولانی کار در کارخانه، برای مطالعه، شرکت در انجمن های مناظره، سخنرانی ها، فعالیت های کلیسایی و کلاس های زبان فرانسه و آلمانی نیز وقت پیدا می کردند. برخی از کارگران کارخانه ها گاهی معلم مدرسه هم می شدند. بسیاری از آنان امیدوار بودند تحصیلات خود را در مدارس عالی دخترانه ای که در آن روزگار وجود داشت ادامه دهند و

هزینه آن را از درآمد کارخانه بپردازند. با وجود پایین بودن دستمزد کارگران کارخانه، درآمد آنان گاهی شش تا هفت برابر حقوق معلمان بود.

در کتاب «زنان در صنعت» آمده است: «کارخانه ها نه تنها اشتغال منظم و دستمزدهای بالاتر عرضه می کردند، بلکه مزایای آموزشی ای نیز داشتند که بسیاری از کارگران حتی بیش از درآمد برای آن ارزش قائل بودند. افزون بر این، دختری که در لاول کار کرده بود، هنگام بازگشت به زادگاه روستایی خود با احترام و به چشم فردی مهم به او نگاه می شد. لباس های مطابق مد، آداب معاشرت و ظاهر مستقل او، حسادت کسانی را برمی انگیخت که به شهر بزرگ نرفته و از امتیازهای آن بهره مند نشده بودند.» [۲]

تا سال ۱۸۵۰ شرایط تغییر کرده بود. با گشوده شدن راه های غرب، فرصت های بیشتری برای زنان جسور و بااراده به وجود آمد. رکود صنعتی سال های ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ دستمزدها را کاهش داد و به تدریج کارگران قدیمی کارخانه ها آنجا را ترک کردند و جای خود را عمدتا به مهاجران ایرلندی دادند.

جنگ داخلی آمریکا تغییر بزرگی در دنیای زنان شاغل پدید آورد. هزاران مرد از صنعت جدا و راهی جنگ شدند و یک شبه حوزه های کاری تازه ای به روی زنان گشوده شد. زنان تحصیل کرده تر برای پرستاری، مشاغل آموزشی و انواع کارهای دفتری که مردان رها کرده بودند مورد نیاز بودند. پس از پایان جنگ، وضعیت اقتصادی کشاورزان بهتر شد و دخترانشان دیگر مجبور نبودند برای فراهم کردن امکانات و برخورداری از فرصت های بیشتر کار کنند. رکود صنعت پنبه در نتیجه جنگ را نیز باید به این عوامل افزود. حاصل این شرایط تازه آن بود که کارخانه ها هنگام بازگشایی، از نیروی کار ارزان مهاجر استفاده کردند. برای بازگرداندن زنان کارگر آمریکایی ماهرتر، دستمزدهایی پیشنهاد می شد که در آن زمان بالا به شمار می رفت؛ اما هزینه زندگی حتی بیش از آن دستمزدهای بالا افزایش یافته بود. کارخانه ها دیگر جذابیتی نداشتند. حتی کارگران ایرلندی نیز آنجا را ترک کردند و مهاجرانی با مهارت و شرایط پایین تر جای آنان را گرفتند.

از زمان جنگ داخلی تا امروز، به وضعیت خودمان نگاه کنید: شمار زنان شاغل در صنعت به ۸,۰۷۵,۷۷۲ نفر رسیده است، در حالی که این رقم در سال ۱۸۸۰ برابر با ۲,۶۴۷,۱۵۷ نفر بود. تقریبا یک چهارم کل زنان

بالای ده سال مشغول کار هستند؛ در حالی که در سال ۱۸۸۰ این نسبت حدود یک هفتم بود. آمار سرشماری بعدی احتمالا نسبت بزرگ تری را نشان خواهد داد. هزاران زنی که جنگ جهانی به صنعت کشاند و پیش از آن هرگز کار نکرده بودند، پس از پایان جنگ همگی از صنعت خارج نشدند. راه آهن را در نظر بگیرید: در آوریل ۱۹۱۸، تعداد زنان شاغل در راه آهن ۶۵,۸۱۶ نفر بود؛ در اکتبر همان سال به ۱۰۱,۷۸۵ نفر رسید و در آوریل ۱۹۱۹ به ۸۶,۵۱۹ نفر کاهش یافت. در سرشماری سال ۱۹۱۰، از میان مشاغلی که در کشور ما مردان انجام می دادند، فقط دوازده شغل وجود داشت که زنان هنوز وارد آنها نشده بودند؛ و سرشماری بعدی احتمالا این تعداد را کمتر نشان می داد: آتش نشانان، چه در کارخانه ها و چه در راه آهن؛ ترمزبانان قطار؛ ماموران قطار؛ لوله کشان؛ کارگران ساده حمل و نقل؛ مهندسان لوکوموتیو؛ رانندگان وسایل نقلیه برقی؛ پلیس ها؛ سربازان؛ ملوانان و تفنگداران دریایی.

نکته جالب این است که تنها در یک بخش شغلی، شمار زنان در مقایسه با مردان رو به کاهش بوده است؛ همان بخشی که در آغاز بیشتر به زنان اختصاص داشت: تولید و کارخانه داری. در کشاورزی، حرفه های تخصصی، خدمات خانگی و شخصی، بازرگانی و حمل و نقل، شمار زنان نسبت به مردان پیوسته در حال افزایش است. از دیدگاه سلامت و توان ملی در نسل کنونی و نسل بعد، اگر زنان به تدریج جای خود را در کارخانه ها و کارگاه ها به مردان بدهند و به سوی مشاغلی بروند که آموزش بیشتری می طلبند و در عین حال فشار جسمی و عصبی کمتری از بسیاری از فرایندهای ماشینی دارند، این تحول نشانه ای امیدبخش است. همچنین، از آنجا که خدمات خانگی در شکل سازماندهی شده کنونی یکی از نامطلوب ترین انواع کار برای زنان بوده است، مایه دلگرمی است ــ هرچند نه برای زنان خانه دار ــ که نسبت زنانی که وارد خدمات خانگی و شخصی می شوند از ۴۴/۶ درصد در سال ۱۸۸۰ به ۳۲/۵ درصد در سال ۱۹۱۰ کاهش یافته است.

زنان تقریبا در هر کاری که زیر آفتاب وجود دارد مشغول شده اند؛ جز شاید مهندسی لوکوموتیو و سربازی و ملوانی. چرا؟ نخست آنکه میل به کار کردن بخشی از طبیعت هر انسان سالمی است. پس زنان هم می خواهند کار کنند. زمانی در خانه آن قدر کار واقعی و اساسی وجود داشت که می توانست اعضای خانواده را از

صبح تا شب به تکاپو وادارد؛ نه فقط مادر، بلکه هر زن دیگری که در خانه حضور داشت. عده ای گله می کنند که اگر زنان فقط بخواهند، امروز هم می توانند در خانه به اندازه کافی کار پیدا کنند. اما چنین نیست؛ مگر آنکه فرزندان خردسال داشته باشند یا بی پایان به کارهای غیرضروری و بی اهمیت بپردازند؛ کارهایی که در پایان نه برای خودشان و نه برای دیگران چیزی بهتر از قبل باقی می گذارد. افزون بر میل به کار، در سرشت ما این نیاز هم وجود دارد که کاری انجام دهیم که احساس کنیم ما را به جایی می رساند. ترجیح می دهیم کاری مفید و ارزشمند داشته باشیم. شاید کاری که انتخاب می کنیم، اگر از دیدگاهی گسترده تر به آن نگاه کنیم، واقعا چندان مفید و ارزشمند نباشد؛ اما در مقایسه با کار دیگری که می توانستیم انجام دهیم، مفیدتر و ارزشمندتر به نظر می رسد. با همه اینها، برای آنکه رضایت واقعی به وجود آید، باید نوعی احساس استقلال و متکی بودن به خود نیز همراه آن باشد.

پس زنان در سال ۱۹۲۱ برای کار به بیرون از خانه می روند، چون در خانه به اندازه کافی کار وجود ندارد که آنان را مشغول نگه دارد. بخشی از آنان همان حرفه های دیرینه خود را دنبال می کنند، با این تفاوت که این کارها اکنون در کارخانه های پر سر و صدا انجام می شود، نه کنار اجاق خانه. بخشی دیگر به حرفه های تازه روی می آورند. هر شغلی که باشد، زنان کار کردن را به بی حاصلی بخش بزرگی از زندگی خانگی امروز ترجیح می دهند.

گراهام والاس در کتاب «جامعه بزرگ» پاسخ هایی را نقل می کند که چند دختر در جواب پرسش زنی داده بودند که اعتماد آنان را جلب کرده بود. او می خواست بداند آیا دختران از زندگی خود راضی اند یا نه. ظاهرا دختران پرسش را این طور فهمیده بودند: «آیا از آنچه اگر در خانه می ماندید تجربه می کردید، خوشحال ترید؟» و تقریبا همه پاسخ داده بودند: «بله.»

در یک رختشوی خانه «تاریک و دلگیر»، اما نسبتا خوب اداره شده، هر شش دختر ایرلندی گفته بودند که خوشحال اند. یکی گفته بود کار ذهنش را مشغول می کند و پیش از آن به شدت ناراضی بوده است. دیگری گفته بود: «آدم احساس می کند به دردی می خورد.» دختر دیگری گفته بود: «ساعت ها خیلی زودتر می

گذرند. در خانه می شود کمی کتاب خواند، اما فقط برای مدت کوتاهی؛ بعدازظهر طولانی و وحشتناک و تنهایی در پیش است.» دختری کوچک با موهای رنگ شده اما قلبی مهربان نیز گفته بود که از کارش لذت می برد، چون باعث می شود احساس کند ارزش و اهمیتی دارد.

در رختشوی خانه دیگری، شش دختر نخست همگی گفته بودند خوشحال اند، چون «کار ذهن آدم را مشغول می کند» و معمولا اضافه کرده بودند: «در خانه خیلی تنها هستیم» یا «در خانه خلأ وحشتناکی وجود دارد». با این حال، دختری که نه برادر و خواهر داشت، در بخش بسته بندی یقه لباس خوشحال بود؛ چون آنجا «آن قدر خلوت و تنها» بود که می توانست از فکرهای خودش لذت ببرد. زن ایرلندی دیگری که با مردی ایتالیایی ازدواج کرده بود، در رختشوی خانه ای دیگر می گفت: «معلوم است که من همیشه خوشحالم. کار نمی گذارد وقت فکر کردن داشته باشم.» در یک کارخانه بافندگی، دختری گفته بود وقتی کار نمی کرد، مدام به مردگان فکر می کرد، اما کار همیشه بلافاصله حالش را بهتر می کرد.

بخش بزرگی از جمعیت صنعتی از خانه های اجاره ای شلوغ و پرتراکم می آید. تصور اینکه بتوان درون چنین خانه هایی به اندازه کافی کاری پیدا کرد تا زندگی را برای دختران و زنان جوانی که در آن خانواده ها به سن بزرگسالی می رسند جذاب کند، دشوار است.

این بود جنبه روان شناختی ماجرا. اما واقعیت همچنان پابرجاست: بخش عمده زنان شاغل در صنعت کار می کنند، چون ناچارند کار کنند؛ آنان وارد زندگی صنعتی می شوند تا پولی به دست آورند که برای گذران زندگی ضروری است. کارهای قدیمی ای که زن می توانست با انجامشان در خانه هزینه زندگی خود را تامین کند، دیگر در خانه قابل انجام نیستند. او اکنون نیز مانند هزاران سال گذشته با ریسندگی، بافندگی، خیاطی، نانوایی و آشپزی نان خود را به دست می آورد؛ با این تفاوت که امروز یکی از صدها و هزاران نفری است که در کارخانه ای بزرگ کار می کنند. زنان دیگر به کارهای سنتی خود نیز محدود نیستند. مردان بیش از گذشته وارد حوزه هایی شده اند که از آغاز تاریخ تا چند سال پیش کار زنان به شمار می رفت. زنان نیز از سر نیاز، در هر کاری که بتواند از نیروی کار غیرماهر و از نظر جسمی کم توان تر استفاده کند، به دنبال شغل می گردند.

همواره فقط بخش بسیار کوچکی از مردان توانسته اند با تلاش شخصی خود هزینه زندگی تمام خانواده را تامین کنند. در هیچ دوره ای همه مردان یک کشور قادر نبوده اند هزینه زندگی همه زنان را بپردازند، حتی اگر چنین وضعیتی مطلوب می بود. کمک زنان خانواده همیشه به طور طبیعی ضرورت داشته است. ما در سطح ملی آرمان دستمزدی کافی برای مردی را در نظر داریم که سرپرست خانواده است؛ دستمزدی که به او امکان دهد بدون وادار کردن همسر و فرزندانش به ورود به بازار کار، مخارج خانواده را تامین کند. هر مردی که در طول سال کمتر از این میزان درآمد داشته باشد، ناچار است به درآمد همسر و فرزندانش تکیه کند؛ وگرنه درآمدش از حداقل لازم برای بقا پایین تر خواهد بود، با تمام پیامدهایی که چنین وضعی به دنبال دارد. در سال ۱۹۱۰، چهار پنجم سرپرستان خانواده در ایالات متحده کمتر از هشتصد دلار در سال درآمد داشتند. در همان زمان، تقریبا نه دهم زنان کارگری که در نیویورک در خانه خانواده خود زندگی می کردند و در کارخانه ها، کارگاه ها و موسسات مشابه مشغول بودند، تمام درآمدشان را به خانواده می دادند. از میان ۱۳،۶۸۶ زنی که در سال ۱۹۱۴ در ویسکانسین بررسی شدند، فقط دو درصد هیچ کمکی به هزینه های خانواده نمی کردند. از دخترانی که در فروشگاه های خرده فروشی نیویورک کار می کردند و با خانواده خود زندگی می کردند، ۸۴ درصد تمام درآمدشان را به خانواده می دادند. بنابراین، برای اکثریت زنان، کار بیش از هر چیز ضرورتی بی رحم اقتصادی است؛ نه فقط برای تامین زندگی خودشان، بلکه برای خانواده شان.

افزون بر اینکه شمار زیادی از زنان ناچارند کار کنند و بسیاری نیز خواهان کار کردن هستند، خود صنعت مدرن هم دلایلی برای حضور زنان در محیط کار ایجاد کرده است. نخست، صد سال پیش در کارخانه های تازه تاسیس به نیروی کار نیاز بود و به دلیل تقاضای حتی شدیدتر در کشاورزی، نمی شد مردان را از آن بخش بیرون کشید. تا نقطه ای مشخص، هرچه تقسیم کار بیشتر شود، فرایند ساده تر می شود و امکان به کارگیری زنان، که اغلب نیروی کار غیرماهر محسوب می شدند، افزایش می یابد. زنان همچنین حاضر بودند کارهایی یکنواخت تر و ناخوشایندتر از کار مردان را با دستمزدی کمتر انجام دهند. از سوی دیگر، ورود زنان به صنایع تازه گاهی در مقام اعتصاب شکن صورت گرفته است و پس از ورود آنان، دیگر راهی برای بیرون راندنشان وجود نداشته است. رکودهای صنعتی مردان و زنان را بیکار می کند و در فشار مالی پس از آن، زنان به هر نوع

کاری با هر میزان دستمزد روی می آورند؛ و شاید بدین ترتیب راه ورود زنان به حوزه ای را باز کنند که پیش از آن هرگز در آن کار نکرده بودند، خواه آن حوزه مطلوب باشد و خواه نامطلوب.

آزادی از انجام همه وظایف خانگی در چهاردیواری خانه، به بهای کار و زحمت میلیون ها نفر در بیرون از خانه به دست آمده است؛ اکثریت این افراد، اگر مرد باشند، امروز دستمزدی دریافت نمی کنند که برای تامین هزینه خانواده خود کافی باشد و اگر زنان مجرد باشند، درآمدشان حتی برای تامین زندگی خودشان نیز کفایت نمی کند. ناتوانی مردان در تامین مخارج خانواده، زنان بسیاری را به صنعت می کشاند. این وضع به خودی خود زیان بار نبود، اگر صنعت به گونه ای سازماندهی شده بود که مشارکت در آن زندگی انسان ها را غنی تر کند. همواره باید به یاد داشت که هرگاه صنعت زنان را از مراقبت فرزندان خردسالشان دور می کند، جامعه و کشور بهای سنگینی می پردازند؛ زیرا جانشینانی که امروز برای مراقبت از کودکان به کار گرفته می شوند، با وجود ناکافی بودن دانش و توانایی بسیاری از مادران در این زمینه، اغلب حتی از آنان نیز کم کارآمدترند.

بدبینان آمار و ارقامی ردیف می کنند تا نشان دهند صنعت مدرن رو به تباهی و فروپاشی است. شاید چنین باشد. اما بدبینی بیش از آنکه به آمار مربوط باشد، به خلق و خوی افراد بستگی دارد. یک خوش بین هم می تواند مجموعه ای بسیار امیدوارکننده از ارقام فراهم کند تا نشان دهد همه چیز رو به بهبود است. باز هم مسئله به خلق و خو مربوط می شود. صنعت را باید از روی عملکردش شناخت. اگر امروز احساس یاس و بدبینی می کنید، می توانید به کارخانه هایی سر بزنید که در آنها آشکار است هیچ انسانی با کار کردن در آنجا به وضعیت بهتری نمی رسد. چنین کارخانه هایی قطعا وجود دارند. اگر می خواهید بدبینی خود را محکم در آغوش بگیرید، باید از بسیاری از کارخانه ها دوری کنید. با وجود تمام بدبینان، گرایشی رو به رشد برای بهبود رفاه انسان ها در محیط های صنعتی وجود دارد.

سهمی که هر فرد می تواند برای سرعت بخشیدن به شکل گیری صنعتی عقلانی تر و انسانی تر ادا کند، قطره ای ناچیز است. با این حال، بعضی از ما با اشتیاق می خواهیم همین سهم کوچک را ادا کنیم. بزرگ ترین نیاز این است که انسان هایی که در صنعت حضور دارند، یعنی کارفرمایان و کارکنان، یکدیگر را بهتر

درک کنند و جامعه نیز هر دوی آنها را بهتر بشناسد. تجربه های شخصی من، که در اینجا با فروتنی و از موضع یک فرد غیرمتخصص ثبت شده اند، درک مرا از مسائل مدیران و کارگران بسیار افزایش داده اند.

آیا این تجربه ها می توانند حتی اندکی به درک دیگران نیز کمک کنند؟

یادداشت های ارجاعی

[۱] ابوت، «زنان در صنعت» (Women in Industry).

[۲] همان منبع.

فصل اول: شماره ۱۰۷۵؛ بسته بندی شکلات

سرهای عاقل می گویند ما نخست دست به کاری می زنیم، یا تصمیم می گیریم دست به آن کار بزنیم، و بعد برایش دلیل و منطق می تراشیم. بنابراین، توضیحاتی که ممکن است سیاه روی سفید درباره علت روی آوردنمان به کار کارخانه ای بنویسیم، اهمیت چندانی ندارد. با این حال، همه همچنان می پرسند چرا؟ پس، اگر بخواهیم به اندازه ای که خداوند اجازه می دهد صادق باشیم، پاسخ نخست و مهم تر از هر چیز این است: چون خودمان می خواستیم. مگر همین کافی نیست؟ علت و انگیزه تقریبا هر کاری همین است که هر کس، در هر جا و هر زمان انجام می دهد. فقط افراد ماهرترند که بعد از انجام کار می توانند دلیل های بسیار سنگین تر و آبرومندانه تری برای آن بسازند. بیشتر ما آدم های مردد، فقط از یک زندگی اطمینان کامل داریم. همین یک زندگی هر روز و هر روز با تکرار مقدار زیادی از کارهای مشابه پر می شود؛ و معمولا فقط یک مصیبت پیش بینی نشده، یا یک بخت و اقبال ناگهانی، ما را وارد شیوه ای از زندگی و عمل می کند که دیگر دقیقا همان چیزی نیست که دیروز و روز پیش از آن تجربه کرده بودیم.

با این همه، جهان چقدر پر از چیزهای کشف نشده است! برای کسانی که بیش از مکان ها به آدم ها علاقه دارند، پشت هر پیچ و هر گوشه چیزی تازه وجود دارد؛ جهانی که شاید فقط در خواب و خیال دیده باشند. چرا باید تمام عمرمان را در میان همان آدم هایی بگذرانیم که در کنارشان به دنیا آمده ایم و همان کارهایی را انجام دهیم که عمه ها و عموها، خاله ها و دایی ها، پسرعموها و دخترعموها و دوستانمان انجام می دهند؟ خیلی زود، خیلی زود؟ بله، شاید از شش سالگی یا حتی زودتر، آن باور آرامش بخش در وجودمان ریشه می دواند که جهان هم همان کاری را می کند، یا باید بکند، که ما و خویشاوندان و دوستانمان می کنیم. و تمام این مدت، ما و عمه ها و عموها و خاله ها و دایی ها و خویشاوندان و دوستانمان فقط قطره ای ناچیز در میان صد میلیون انسان هستیم؛ از آنچه کسانی که بالاتر و پایین تر و دورتر و اطراف ما زندگی می کنند فکر می کنند و انجام می دهند، هیچ نمی دانیم و حتی علاقه ای هم به دانستنش نداریم. اما آن دیگران نیز بخشی از جهان اند؛ و ما، در این ماجرا، فقط ذره ای کنجکاوی در میان آن همه جمعیت هستیم. پس چون کنجکاو

بودیم، تصمیم گرفتیم در کارخانه کار کنیم. علاوه بر اینکه می خواستیم خود را واقعا عضوی از برشی از جامعه بدانیم که تا آن زمان فقط از طریق کتاب ها و آن هم به شکل دست دوم یا سوم می شناختیم، می خواستیم با امتحان کردن کاری که حدود هشت میلیون زن دیگر انجام می دهند، بخش صنعتی زندگی را بهتر درک کنیم. می گویند: «جای زن در خانه است.» بسیار خوب؛ این سوی زندگی را از نزدیک می شناسیم. اما شمار زنانی که در خانه می مانند، چه از روی انتخاب و چه از سر اجبار، روز به روز کمتر می شود. خواندن درباره زندگی آنان از هیچ بهتر است.

اما فعالانه بخشی از آن زندگی بودن، از خواندن هم بهتر است. یک چیز این است که روی کاناپه ای نرم و بزرگ لم بدهید و درباره زیان هایی بخوانید که ایستادن طولانی مدت برای زنان دارد؛ چیز دیگر این است که خودتان ساعت ها بایستید و آن زیان ها را با تمام وجود تجربه کنید.

دلیل دیگری هم برای اختصاص دادن چند ماه به کار کارخانه ای وجود داشت: نه فقط ماجراجویی این تجربه و نه فقط میل به دیدن زاویه های دیگر زندگی از نگاه خودمان، بلکه تجربه مستقیم بخش صنعتی زندگی. بخش بزرگی از سازوکار جهان امروز را بدیهی می پنداریم. لباس ها آماده اند تا بر تن کنیم. تا آنجا که ما می دانیم یا برایمان اهمیتی دارد، انگار فرشته ها آنها را پشت درهای آینه ای کمدها روی چوب لباسی گذاشته اند. غذا هم آماده روی میز قرار می گیرد؛ از نظر ما انگار از همان ابتدا به همین شکل به وجود آمده است. هزاران عملیاتی که پیش از خرید یک کالا از سوی مصرف کننده روی آن انجام می شود، نباید فقط به این دلیل که از آن کالا استفاده می کنیم و به آن نیاز داریم، ما را نسبت به چگونگی تولیدش بی تفاوت کند. هیچ دوره ای مانند عصر ما نبوده است. بیایید کمی پشت صحنه را ببینیم.

پس قرار شد به کارخانه برویم؛ نه مثل غریبه ای که برای «تحقیق» سرک می کشد، بلکه در مقام دختر کارخانه ای که کار خودش را انجام می دهد. البته در همان حال تصمیم داشتیم گوشه چشممان را باز نگه داریم و گوش هایمان را تیز کنیم تا چیزی را از آغاز تا پایان از دست ندهیم. این کار، طبیعتا، ساختگی بود. با توجه به شرایط، اینکه چگونه و در چه خانواده ای به دنیا آمده بودیم و چه اتفاق هایی در زندگی مان افتاده

بود، قرار نبود ناگهان به یک زن ایتالیایی واقعی تبدیل شویم که در اتاق پشتی خانه ای در خیابان چهل و چهارم غربی، نزدیک رودخانه، زندگی می کند. با این حال، هر کاری از دستمان برمی آمد انجام دادیم تا نقش را باورپذیر کنیم.

هر زنی در این سرزمین، روان شناسی لباس پوشیدن را می شناسد، هرچند همیشه آن را با همین اصطلاح بیان نمی کند. زن احساس می کند همان چیزی است که ظاهرش نشان می دهد، نه اینکه ظاهرش را بر اساس احساس درونی اش انتخاب کند. بنابراین، گوشواره های سبز و بزرگ خریدیم، یک سنجاق سینه بزرگ از پلاتین و سنگ های درخشان به قیمت یک دلار و هفتاد و نه سنت، یک جعبه پودر طلایی رنگ در دو سایه و یک ماتیک. در تابستان، کلاه سبز تامی اوشانترمان را آن قدر رنگ و رو رفته کردیم که نو به نظر نرسد. یک سال تمام، پیراهن سرمه ای پشمی مان را که در اصل نوزده دلار قیمت داشت، از سبد لباس های کهنه دور نگه داشته بودیم تا برای این روز استفاده کنیم. یک جفت ساق پوش قدیمی هم پوشیدیم که رنگشان با هم جور نبود و یکی از دکمه هایشان هم افتاده بود. جوراب ابریشمی؟ بله، ابریشمی؛ اما پر از وصله و رفو. یک ژاکت آبی، یک شال نارنجی و سرانجام، از همه مهم تر...

اگر در شهری نسبتا کوچک، به دست خویشاوندان زنی بزرگ شده بودید که همگی معلم مدرسه بودند و همان طور که مراقب اخلاق شما بودند، مراقب واژگان و طرز حرف زدنتان هم بودند، هرچند در این مورد چندان موفق نبودند؛ اگر بی آنکه آشکارا به شما بگویند، به شکلی نامحسوس آموخته بودید که زیر پا گذاشتن هر یک از ده فرمان، یا حتی همه آنها، همان قدر ناپسند است که جدا کردن نادرست اجزای فعل در دستور زبان یا جویدن آدامس؛ و اگر همه این کارها در نظر خدا، یا شاید شیطان، یکسان به شمار می رفت، آن وقت می توانستید دگرگونی کامل ما را درک کنید: وقتی علاوه بر گوشواره ها، سنجاق سینه، کلاه سبز و ماتیک، به دکه روزنامه فروشی ایستگاه مترو نزدیک شدید و با جسارت تمام یک بسته آدامس خواستید. سپس همان جا یک تکه از آن را بیرون آوردید و شروع به جویدن کردید؛ در مترو جویدید و در خیابان های نیویورک هم

جویدید. بعضی ها برای اینکه مدتی خود را شخص دیگری احساس کنند، باید به مجلس بالماسکه بروند. بعضی دیگر، اگر زیر دست معلم ها بزرگ شده باشند، با پنج سنت آدامس هم به همان نتیجه می رسند.

به هر حال، یکی از جذاب ترین جنبه های «خوب تربیت شدن» همین لذت رها کردن قید و بندهاست؛ و چه لذتی دارد اگر بتوان همه آنها را یکباره کنار گذاشت! اگر از پیش می دانستم انجام دادن کارهای ممنوعه چقدر دلنشین است، همان صبح نخست کارخانه به تنهایی ارزش تمام این تجربه را داشت. اینکه روزنامه صبح را از روی شانه دیگران بخوانی، نه دزدکی، بلکه آشکارا و با نگاهی بی پروا؛ به هر چیزی که توجهت را جلب می کند خیره شوی؛ و با هر مرد یا زنی که به نظر می رسد مایل به صحبت است، سر حرف را باز کنی. افسوس! در نیویورک این لذت ها از دست رفته اند، چون آن قدر در وجود مردم جا افتاده است که خیره شدن به دیگران بی ادبی محسوب می شود. البته حتی تجربه ای کوتاه هم به من آموخت که این بی قیدی و رها بودن دردسرهایی بیش از ارزشش به همراه دارد. چه حیف که معاشرت ساده و بی تکلف باید تا این اندازه سرکوب شود! دلمان نمی خواهد این امتیاز را به مربیان و بزرگ ترهایی بدهیم که ما را چنین بار آورده اند.

وقتی زمان شروع کار در کارخانه رسید، در بخش آگهی های «نیروی کار زن مورد نیاز» فقط یک آگهی دیدیم که شرط «داشتن سابقه کار» را مطرح نمی کرد. در غیر این صورت، باید دروغ های مستقیم و غیرمستقیم زیادی می گفتیم. بهتر بود کار را با ادعای تجربه ای آغاز نکنیم که مطلقا نداشتیم؛ البته جز تجربه ای که شاید با پاسخ دادن به آگهی های آشپزی، نگهداری از نوزاد یا خدمتکاری همه کاره به دست می آمد. یک کارخانه بزرگ شکلات سازی آگهی داده بود: «دختران و زنان؛ دستمزد مناسب از ابتدا؛ بدون نیاز به سابقه کار» و محل کارخانه هم در بخشی از شهر بود که می شد بدون راه افتادن از شب قبل به آن رسید. ساعت هفت و پانزده دقیقه صبح دوشنبه راه افتادیم، با احساسی شبیه اضطراب بازیگری پیش از رفتن روی صحنه. یک بار شنیده بودیم ولگردی تعریف می کرد نخستین بار که در تاریکی شب تلاش کرده بود سوار قطار باری در حال حرکت شود، چه احساسی داشته است. با این حال، ما آدامس خود را با جسارت می جویدیم.

یکی از جنبه های استخدام که اغلب از سوی کسانی که می خواهند به کار و کارگری شأن و منزلت بیشتری بدهند مورد انتقاد قرار می گیرد، همین شیوه استخدام است. شاید مانند بسیاری چیزهای دیگر، اگر موفق شوید از آن جان سالم به در ببرید، دیگر چندان هم از روش موجود ناراضی نباشید. این کارخانه بزرگ و خوش ظاهر را در نظر بگیرید. در یک سوی پله های ورودی، صفی از مردان تشکیل شده بود که تا داخل سالن اصلی ورودی ادامه داشت؛ در سوی دیگر، صف دختران و زنان ایستاده بودند، البته نه به آن بلندی. کارکنان ثابت از کنار صف ها عبور می کردند. سرانجام، حدود ساعت هشت، نخستین مرد را صدا زدند. او درست پشت گوشه اتاقک تلفنی شیشه ای، اما در معرض دید همه، به پرسش های کارمندی با لباس سفید پاسخ می داد. مردها یکی پس از دیگری فرستاده می شدند؛ و بی تردید کسانی که هنوز در صف مانده بودند، هر بار بیشتر دلسرد می شدند. سرانجام از پشت پیچ کوچکی در راه پله، نخستین دختر را صدا زدند. صف جلو رفت. مردی عجیب با چشم های از حدقه بیرون زده چند سوال پرسید و دختر به طبقه بالا رفت. من نفر چهارم صف بودم. بخاری بخار در کنارم قرار داشت و از شدت اضطراب، حرارت درون بدنم را دست کم صد و بیست درجه احساس می کردم. نوبت من رسید.

«چقدر سابقه کار داری؟»

«هیچی.»

«آخرین بار کجا کار کردی؟»

«کارخونه کار نکردم؛ کار خونه می کردم، از بچه ها نگهداری می کردم.»

«بسیار خوب، می گذارمت بخش بسته بندی. این هفته سیزده دلار می گیری و هفته بعد چهارده دلار؛ فهمیدی؟»

او چیزی روی کارت کوچکی نوشت و من با آن به طبقه بالا رفتم. آنجا نام و سنم را پرسیدند؛ همان جا ده سال از سن واقعی ام کم کردم. پرسیدند متاهلی یا مجرد؟ خدای من! اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم. در

نهایت دروغ گفتن در این مورد، گفت وگو را کوتاه تر می کرد. گفتم مجردم. ملیت؟ ایتالیایی؟ نه، آمریکایی. همه این اطلاعات باید روی کارتی نوشته می شد. همان لحظه چشمم به تابلویی افتاد که روی آن نوشته بود: «ساعات کار دختران: از هشت صبح تا شش عصر؛ شنبه ها از هشت تا دوازده.» نفسی به آسودگی کشیدم! شماره من ۱۰۷۵ بود. دستگاه ساعت زنی به این شکل کار می کرد: کلیدم از این قلاب آویزان می شد؛ بعد از ثبت ورود، آن را روی قلاب دیگری می گذاشتم. این جزئیات برایم بسیار جذاب بود؛ قبلا انتظارش را نداشتم و حتی باعث شد آرزو کنم که ای کاش ظهرها هم، علاوه بر صبح و شب، باید ساعت می زدیم. کلید کمدم شماره ۲۲۲ بود. مردی مرا با آسانسور به طبقه سوم برد و آنجا تحویلم داد به آیدا. روش استفاده از کمد را نشانم دادند. پیش بند نداشتم؟ نه؛ اما فردا آن را همراه با کلاه کار می آوردم. حتما.

از میان سه توده جعبه و چرخ دستی و بشکه گذشتیم. آیدا در بزرگی را که شبیه در گاوصندوق بود باز کرد و ناگهان وارد اتاق بسته بندی شدیم؛ از بخاری بخار طبقه پایین تا قطب شمال فاصله چندانی نبود! سرد؟ هیچ وقت چیزی به این سردی ندیده بودم. ده میز بلند با رویه رویی، و در هر طرف هر میز یکی دو دختر ایستاده بودند. سمت راست پنجره هایی بود که نه هوا از آنها وارد می شد، نه نور چندانی می دادند و نه اصلا می شد بیرون را دید. سمت چپ، قفسه هایی قرار داشت که تا بالا از جعبه های چوبی پر شده بودند. تقریبا تنها چیزی که آدم می توانست به آن فکر کند، همین سرما بود؛ سرمایی بی پایان. ظاهرا اگر شکلات در چنین شرایطی نگهداری نمی شد، اتفاقی برایش می افتاد.

روز اول باید جعبه های نیم پوندی را بسته بندی می کردم. در سمت میز من، حدود شصت جعبه همزمان قرار می گرفت. ابتدا تاریخ را زیر جعبه مهر می زدند و بعد جداکننده ها را داخل آن می گذاشتند. آیدا گفت: «نمونه کارت اینجاست. زیر میز شکلات ها را پیدا می کنی، یا از فنی بپرس. کاغذهای کوچک را این طور در دست چپت بگیر، یک تکان محکم بهشان بده، هر چند وقت یک بار انگشت هایت را لیس بزن، یکی از کاغذها را جدا کن و با دست راست شکلات را داخلش بگذار.» بعد آیدا رفت.

خدا لعنت کند کسی را که با ظرافت یک شکلات را از کاغذ پیچ خورده اش بیرون می آورد و خیال می کند شکلات از همان ابتدا در آن قالب کاغذی رشد کرده یا اصلا در همان جا به دنیا آمده است! امیدوارم در گلویش گیر کند! آیا از این پس می توانم شکلاتی بخرم که داخل کیسه کاغذی و بدون بسته بندی جداگانه نباشد؟ هل می دهی و فشار می آوری، اما هیچ کاغذی از دوستان و خویشاوندانش جدا نمی شود. شاید باید انگشت هایت را بیشتر لیس بزنی. شاید هم لازم است کاغذها را محکم تر تکان بدهی. سرانجام مشتی ظرف کاغذی مچاله و درهم نصیبت می شود که زمانی قرار بوده شکل فنجان داشته باشند. اولین کاغذی که با زحمت جدا می کنی، وقتی آزاد می شود بیشتر شبیه پادری ای است که توله سگی آن را جویده باشد؛ و شکلاتی هم وسط آن قرار می گیرد. تا آن موقع، دیگر لازم نیست بگویم که جلوه و زیبایی شکلات از بین رفته است. شکلات شبیه چیزی شده که در طول یک رژه کامل سیرک، در مشت دستی گرم فشرده شده باشد. به اطراف نگاه می کنی تا کسی متوجه نشود و خیلی سریع آن را می خوری. خوب است که اتاق سرد است؛ چون همین حالا هم حسابی عرق کرده ای. گوشه جعبه هم تکه ای کاغذ قهوه ای مچاله و برهنه باقی مانده است.

آدم گاهی با خود فکر می کند شاید شبی در ضیافتی کنار رئیس گروه فلسفه دانشگاه و مهمانان دانشگاهی اش نشسته باشد و ناگهان از دهانش بشنود: «او دیگر در آن نشانی زندگی نمی کنه.» سکوتی سنگین بر سر میز حاکم می شود و آدم از خجالت سرخ می شود. واکنش طبیعی اش در آن سکوت فقط این خواهد بود: «خدای من!» میزبان با شتاب می کوشد گفت وگو را در سمت خودش از سر بگیرد و نگاهی به شوهرش می اندازد که اگر به زبان لنا ترجمه شود، معنایش این است: «اصلا چرا از این زن دعوت کردیم؟»

آیا باید زندگی کارخانه ای را همان طور که هست نوشت، یا باید آن را سانسور و پاک سازی کرد؟ صدای مربیان و بزرگ ترها را می شنوم که فریاد می زنند: «پاک سازی اش کنید!» اما طرز حرف زدن دخترها یکی از همان جنبه های زندگی بود که مُهر تفاوت را بر تمام این تجربه می زد. چه بخش ناچیزی از جمعیت کتاب می نویسند! چه نسبت کوچکی از مردم اصلا کتاب می خوانند! چه سهم بزرگی از گفت وگوی روزمره یک

ملت به دست کسانی انجام می شود که هرگز نامشان در کتابی چاپ نمی شود! کسانی که کتاب می خوانند و می نویسند، به ویژه زنان، اغلب با این باور زندگی می کنند و می میرند که به زبان آوردن نام آفریدگار به شکلی بی احترامی آمیز، یا استفاده از واژه جهنم به هر منظوری، نهایت بی سلیقگی است؛ اگر بخواهیم ملایم تر بگوییم. اما ناگهان، گویی یک شبه، خود را در جمعی می یابید که چنین عقایدی را به هیچ می گیرند.

آنی، دختر خوش چهره و فرفری، جعبه دیگری شکلات کاراملی می خواهد. الیزابت ویترسپون می گفت: «فنی، ممکن است لطف کنی و یک جعبه دیگر شکلات کاراملی برایم بیاوری؟» اما آنی، بی آنکه دست از کار بکشد یا حتی سرش را بالا بیاورد، صدایش را بلند می کند و در طول اتاق فریاد می زند؛ و در قلبش هم درست همان قدر پاک و بی غل و غش است که الیزابت: «فنی، تنبل بی عرضه، یک جعبه کارامل بیار وگرنه چنان بلایی سرت می آرم که جهنم هم به دادت نمی رسه!» از نظر الیزابت، فنی باید پاسخ می داد: «یک لحظه، خانم الیزابت؛ همین حالا مشغولم.» اما فنی، که روحش به سفیدی برف تازه است، در جواب آنی فریاد می زند: «خدای من! دهنت رو ببند. عقل نداری ببینی سرم شلوغه؟»

آنی می تواند صد بار فریاد بزند که جهنم را برای فنی به پا می کند، و واقعا هم همین کار را می کند؛ اما خداوند به همان اندازه دوستش خواهد داشت که دوشیزه الیزابت ویترسپون را دوست دارد، زنی که جور دیگری تربیت شده و در تمام عمرش حتی یک بار هم واژه جهنم را به زبان نیاورده است؛ حتی در کمدی تاریک و بسته. فنی و تمام فنی ها و آیداها و لوییزاها همان طور می گویند «خدای من!» که دوشیزه الیزابت می گوید «عجب!» و از نظر پدر آسمانی، فرقی میان این دو نیست. پس، خواننده مهربان، از نظر شما هم نباید فرقی داشته باشد. در دل آنی و فنی هنگام پاشیدن ناسزا به زمین و زمان، کوچک ترین نشانی از بی احترامی وجود ندارد. وقتی من هم درباره آنها می نویسم، در ذهنم هیچ قصد اهانتی نیست.

پس برگردیم به همان روز اول؛ لنا پرسید: «آخرین بار کجا کار می کردی؟» گفتم: «قبلا توی کارخانه کار نکرده ام.» گفت: «یعنی نه؟» گفتم: «نه، نکرده ام.» با کمی دستپاچگی اضافه کردم: «از بچه ها نگهداری می کردم.» گفت: «وای! پس بچه ها خیلی شیطون بودن.»

«خودت گفتی!» آیدا فریاد زد: «لنا! به کارت برس و این قدر حرف نزن!» لنا هم یک ضربه دیگر به پهلوی سردم زد و رفت. من و تسی مشغول بسته بندی شکلات های جورواجور شدیم: چهار نوع شکلات متفاوت در ردیف پایین هر جعبه و چهار نوع دیگر در ردیف بالا؛ روی میزمان حدود سیصد و پنجاه جعبه بود. ما با زحمت فراوان مشغول چیدن ردیف بالایی بودیم و آیدا با خونسردی از کنارمان عبور می کرد. ناگهان گفت: «خدای من! این چه وضعشه؟ مقواهای جداکننده تان کجاست؟» من و تسی با چهره هایی درمانده به هم نگاه کردیم. مقوا؟ کدام مقوا؟ آیدا چشم های ایتالیایی اش را به لنا که پایین تر کار می کرد دوخت: «لنا، احمق، مگر به این دخترها نگفتی باید مقوا بگذارند؟ خدای من! خدای من!» بعد خودش را به جعبه هایی که با آن همه زحمت بسته بندی کرده بودیم رساند، شکلات ها را بیرون ریخت و همه را یک جا پرت کرد. «همه شکلات های ردیف بالا رو دربیارین. مقوا بذارین. بعد دوباره همه رو بچینین.» من و تسی نزدیک بود گریه کنیم.

آن موقع تقریبا ساعت چهار بود. ما فقط پا بودیم؛ پا، پا و باز هم پا! اول سعی کردم روی یک پا بایستم تا پای دیگر خیال کند شاید واقعا نشسته ام. بعد وزنم را روی همان پا انداختم تا پای دیگر هم چنین تصوری پیدا کند. سپس روی کناره پاها، روی پنجه ها و روی پاشنه ها ایستادم. لعنت! تسی ناله کرد: «آخ، خدای من! فردا می رم توی کارخانه بیسکویت دنبال کار.» گفتم: «اگر کاری پیدا کردی که بشه نشست، به من هم خبر بده.» و در همان وضعیت، با پاهایی که دیگر تحملشان ممکن نبود، آیدا از ما خواست تمام ردیف بالایی سیصد و پنجاه جعبه را دوباره بچینیم.

لعنت به لنا و آن «مردهایش»! یا شاید باید خودم را لعنت کنم که چنان ماجرای عاشقانه پر آب و تابی سرهم کردم که لنا همه چیز را فراموش کرد و یادش رفت درباره مقواها چیزی بگوید. همان موقع کلید کمدم از سوراخ جیب دامنم افتاد، روی زمین غلتید و ناپدید شد. سرانجام با فرو کردن دسته جارویی زیر قفسه پایینی میز و جست وجوی دقیق، کلید پیدا شد. پیش از آن، شکلات هایی با شکل ها و اندازه های گوناگون از زیر میز بیرون آمدند؛ شکلات هایی که مدت ها زیر آن میز سنگین در فراموشی مانده بودند. زن اسپانیایی صرفه جو که پشت سرم کار می کرد، شکلات هایی را که له نشده بودند جمع کرد و بسته بندی کرد. با نگاهی

خردمندانه و ابروهایی درهم گفت: «حتما زیر این میزها کلی شکلات پیدا می شه، نه؟» انگار می خواست بگوید اگر خودش رئیس بود، با دسته جارو زیر تک تک قفسه ها را می گشت و چند جعبه دیگر هم پر می کرد. دست کم زمانی که روی دست و زانوهایم زیر میزها دنبال کلید می گشتم، پاهایم چند لحظه استراحت کردند.

ساعت پنج که شد، تسی فکر می کرد همان جا و همان لحظه کارش را رها کند. ناله می کرد: «آخ! آخ! پاهام!» من هم در دلم نقشه می کشیدم نفر بعدی را که یک جعبه شکلات به من بدهد، بکشم. حتما دیگر باید ساعت شش شده باشد. پنج دقیقه از پنج گذشته بود. زنگ فراموش کرده بود به صدا درآید. لابد ساعت هفت بود. پنج و ربع. حالا دیگر حتما نیمه شب شده بود. پنج و نیم. گوشواره هایم شروع به درد گرفتن کردند. گوشواره را می شود درآورد، اما پاها را چه؟

تسی می گفت آن قدر شکلات خورده که معده اش درد می کند. حالا دیگر پاهایش کمتر درد می کردند، چون دل و روده اش به شدت به هم ریخته بود. من حاضر نبودم حتی در برابر پنج دلار یک شکلات دیگر بخورم، اما معده ام هم حاضر نبود آن قدر درد بگیرد که حتی برای لحظه ای حواسم را از پاهایم پرت کند. ابدیت سپری شده بود. لابد از روز داوری هم گذشته بود. ده دقیقه به شش مانده بود.

وقتی زنگ بالاخره به صدا درآمد، دیگر هیچ احساسی در من باقی نمانده بود. هیچ بخشی از وجودم توان احساس کردن نداشت. من سراپا پا شده بودم؛ پاهایی که یا دیگر هیچ حسی نداشتند یا از خستگی تا مرز مرگ پیش رفته بودند. تابستان در یک مسابقه تنیس شرکت کرده بودم و یک بازی را با نتایج ۷–۵، ۵–۷ و ۱۳–۱۱ برده بودم. آن زمان فکر می کردم از شدت خستگی در آستانه مرگ هستم. اما آن مسابقه، در مقایسه با احساسی که بعد از ده ساعت ایستادن پشت آن میز در کارخانه شکلات سازی داشتم، چیزی در حد بافتن یک شال در اتاق نشیمن بود؛ از هشت صبح تا شش عصر، با نیم ساعت نشستن در ظهر.

می شد همه این سختی را تحمل کرد، اگر آن رنج نهایی و جانکاه وجود نداشت: ایستادن در مترو هنگام بازگشت به خانه. من نه فمینیستی تندرو هستم و نه زنی سنتی که بخواهد همیشه به مردی تکیه کند؛ اما از

تمام مردانی که در مترو با آسودگی نشسته اند، در حالی که من و پاهایم ایستاده ایم، متنفرم؛ متنفر، متنفر، متنفر! بیشترشان هم طوری به نظر می رسند که انگار تمام روز نشسته بوده اند. وقتی از شدت عذاب، با تکان ها و پیچ و تاب های قطار سریع السیر جلو مردی با ریش بزی می ایستم که مشغول خواندن «انجیل به روایت یوحنا» است، با تمام نیرویی که هنوز برایم باقی مانده ــ و هنوز کمی نیرو در بازوهایم دارم ــ دلم می خواهد کتاب را از دستش بقاپم، به صورتش بکوبم و در گوشش فریاد بزنم: «ریاکار!» گمان نمی کنم پیش از آن هرگز واقعا و از ته دل از کسی متنفر شده باشم. اگر روزنامه «پلیس گزت» می خواند، شاید می توانستم تحمل کنم؛ اما «انجیل به روایت یوحنا»؟ خدای من!

این گونه نخستین روز کارخانه من به پایان رسید. چندان تسلی بخش نیست که حساب کنم در آن نه ساعت بیشتر از شکلات هایی که معمولا در یک سال می خورم، زیر پایم له کرده ام. به هر حال، تجربه تازه ای در زندگی بود. اگر آن مرد روبه رویم فقط یک شکلات با مغزی نرم بود و می توانستم او را صاف و پهن کنم، چه خوب می شد! بله، پاهایم برای چنین کاری هنوز آن قدر انرژی داشتند. فقط کافی بود پاشنه ام را درست بالای سرش بگذارم و با تمام قدرت رویش بکوبم؛ اوه، چه گناهکاری! اما او همچنان «انجیل به روایت یوحنا» را می خواند و حتی سرش را بالا نمی آورد تا آخرین نگاه خشمگین مرا ببیند؛ همان هنگام که با زحمت خودم را در ایستگاه خیابان صد و شانزدهم از قطار بیرون کشیدم. خدا را شکر، صبح روز بعد پاهایم طوری بودند که انگار هرگز روی آنها نایستاده بودم.

حالا اگر مجبور باشیم تمام مسیر را در مترو بایستیم، مگر چه می شود؟ چه کسی از ایستادن در مترو ناراحت می شود؟ بعد هم در واگن شلوغ و پر از آرنج و تنه اتوبوس یا قطار عرض شهر بایستیم؛ چه اهمیتی دارد؟ و ببینید چطور از پله های کارخانه بالا می رویم، انگار صاحب تمام دنیا هستیم! با چه غروری کلیدمان را از قلاب سمت چپ، شماره ۱۰۷۵، برمی داریم، زیر ساعت ورود می زنیم ــ بیست دقیقه زودتر رسیده ایم ــ و آن را روی قلاب سمت راست، جای شماره ۱۰۷۵، آویزان می کنیم. با این حال، اگر ده دقیقه زودتر نیامده باشی، انگار دیر کرده ای. این همان فوت و فن های کوچکی است که کم کم یاد می گیری.

با گروهی از دختران سیاه پوست به سوی آسانسور می روم؛ بیشتر دختران آن کارخانه سیاه پوست بودند. با صدای بلند می گویم: «لطفا طبقه سوم.» آه، خدای من! اصلا چرا به دنیا آمدیم؟ مرد آسانسوری برمی گردد و چنان با نگاهش مرا می شکافد که انگار من همان مرد ریش بزی مترو هستم و او جای من ایستاده است. می گوید: «طبقه سوم گفتی؟ از کی تا حالا آسانسور آدمو به طبقه سوم می بره؟ اگه طبقه شیش می خوای، می تونی سوار شی. طبقه سوم! خدای من! طبقه سوم!» همین طور زیر لب غر می زند و من بالا و بالاتر می روم؛ تمام حس غرور و تسلط بر جهان از من گرفته شده و در برابر جمعیت به عنوان آدم نادانی رسوا شده ام که نمی داند برای رفتن به طبقه سوم نباید سوار آسانسور شود. مرد همچنان زیر لب تکرار می کند: «طبقه سوم.» سرانجام هیچ کس در آسانسور نمی ماند جز آن مرد غرغرو و من.

با حالتی مردد، در حالی که آدامس بلک جک را بی رمق می جوم، می پرسم: «خب، پس باید چه کار کنم؟» می گوید: «این دفعه می ذارم طبقه سوم پیاده شی، ولی دیگه این کلک رو سوار نکن.» می گویم: «دوباره؟ خدای من! فکر نمی کنید دوبار یک اشتباه را تکرار کنم؟» فریاد می زند: «دوبار؟ دوبار؟ مگر دیروز صبح همین حرف ها را بهت نزدم؟» سعی می کنم اطمینانش بدهم: «نه، به خدا!» اما او مرا در طبقه سوم پیاده می کند و از پشت سرم فریاد می زند: «مگه من بهت نگفتم دیروز صبح؟ دفعه بعد هم یادت نره!» حتما همسر آن مرد بودن باید تجربه وحشتناکی باشد. با این حال، در مقایسه با مرد ریش بزی مترو که «انجیل به روایت یوحنا» می خواند، دوست داشتنی است.

همه در گوشه ها و روی لبه های باریک نشسته و چمباتمه زده اند و منتظر زنگ ساعت هشت هستند. کنار زن اسپانیایی صرفه جو می نشینم و او بی درنگ شروع می کند به تعریف کردن داستان زندگی اش.

می پرسد: «ازدواج کردی؟» می گویم نه. می گوید: «پس این کار رو نکن.» دخترها به آن زن اسپانیایی چاق و ژولیده می گفتند اسپانیوله. او ادامه می دهد: «من با مرد ازدواج کردم؛ پنج سال همه چیز خوب بود. یک صبح گفتم: من می رم کلیسا، تو هم می آیی؟ گفت: نه، من خانه می مانم. من رفتم کلیسا. وقتی برگشتم دیدم یک دختر جوان پیش اوست. گفتم: از خانه من برو بیرون، تو و آن دخترت! او رفت، دختر هم رفت. حدود

یک سال بعد گفت برمی گردد. گفتم نه، برنمی گردی. التماس کرد، خواهش کرد که راهش بدهم. گفتم نه، نه، نه. برایم نامه پشت نامه نوشت. گفتم نه، نه، نه. بالاخره گفتم باشد، بیا در خانه من زندگی کن، اما به من دست نمی زنی، شنیدی؟ به من دست نمی زنی. او در یک اتاق زندگی می کرد و من در اتاق دیگر. دست به من نزد. دو هفته بعد مرد. تمام پولم را خرج کردم تا دفنش کنم. مجبور شدم بلوز مشکی و دامن مشکی بخرم. دیگر هیچ پولی برایم نماند. می خواهم از آن خانه بروم؛ دیگر نمی خواهم آنجا زندگی کنم، کابوس می بینم. اما پول جابه جایی ندارم. یک پسر سیزده ساله دارم. فکر می کند من احمقم که چنین مردی را در خانه نگه داشتم. برایم مهم نیست. ببین، او نامه پشت نامه می فرستد. حالا دیگر پولی ندارم. باید کار کنم.»

زنگ به صدا درآمد و ما لرزان و از سرما جمع شدیم و وارد اتاق بسته بندی سردخانه ای شدیم. تسی آن سوی میز نبود. به جای او زنی غریبه و نامرتب آمده بود که نیم ساعت بیشتر دوام نیاورد، گفت پاهایش از سرما بی حس شده و رفت. جای او را زن جوان دیگری گرفت که کمی کمتر ژولیده بود و ادعا می کرد پیش از این در جایی دیگر بسته بندی شکلات کرده است؛ آنجا صندلی داشت و او خیال کرده بود دوباره به همان کار برمی گردد. آنجا هفته ای دو دلار کمتر می پرداختند، اما به نظرش ارزشش را داشت که دو دلار کمتر بگیرد و بتواند بنشیند. چه طور بسته بندی می کرد! شلخته ترین کاری بود که در عمرم دیده بودم. روحم را آزرده می کرد. وقتی آیدا سرانجام از سرزنش او دست کشید و رو به من کرد، موجی از غرور تازه در وجودم برخاست.

گفت: «حواست به این دختر هست؟ وای! چه افتضاحی بسته بندی می کنه!» و بعد رو به تازه وارد کرد: «به اون دختر روبه روی میز نگاه کن» ــ منظورش من بودم، من! ــ «و مثل اون کار کن.» هیچ درس مقدماتی اقتصاد هرگز چنین شادی ای به من نداده بود.

اما آه! نخستین احساس تلخی صنعتی کم کم در وجودم رخنه می کرد. اینجا دختری بود که هفته ای چهارده دلار می گرفت. به تسی هم وعده چهارده دلار در هفته داده بودند. من از هر دوی آنها سریع تر و بهتر بسته بندی می کردم، اما فقط سیزده دلار می گرفتم. من هم باید چهارده دلار می گرفتم، وگرنه می خواستم

دلیلش را بدانم. آیدا تمام روز دخترهای تازه وارد را سرزنش می کرد و به کارشان گیر می داد. چه شیرین بود که دیگر به من توجهی نمی کرد!

تا ظهر آن روز، پاهایم تقریبا دیگر درد نمی کردند. در گوشه ای آرام نشستم و ساندویچ های نان چاودار را که از خانه آورده بودم خوردم. با خودم شرط بسته بودم که برای ناهار کنار چه کسی خواهم نشست. شش دختر سیاه پوست سر میز من نشستند. بخش بزرگی از وقتشان به غر زدن درباره اضافه کاری گذشت. من آن قدر تازه کار بودم که نمی دانستم موضوع از چه قرار است.

سالن غذاخوری اتاقی بزرگ، ساده و سفیدکاری شده بود و این طرف و آن طرف دیوارهایش نصیحت هایی برای روحیه دادن نوشته بودند: «هر احمقی می تواند خطر کند؛ احتیاط کردن عقل می خواهد» و جمله هایی از این دست. یکی از نوشته ها کاملا مرا آشفته کرد: «آمریکا با زنان خود با ادب رفتار می کند. بنابراین آقایان لطفا هنگام ورود به این اتاق کلاه خود را بردارند.» یاد آن مرد ریش بزی در مترو افتادم!

ساعت چهار و نیم دوباره احساس کردم پاهایم می خواهند مرا از پا درآورند. آن یک ساعت و نیم پایانی! لوئی، پادو و مامور کارهای عمومی اتاق بسته بندی، با چند سینی از کنار میز ما گذشت و حدود شش جعبه را که با دقت بسته بندی کرده بودم به زمین انداخت. فریاد زدم: «لوئی!» و دلم می خواست می توانستم مثل بقیه، بی اعتنا و راحت صدایش کنم و بگویم: «برو به جهنم!» اما تمام نیروی باقی مانده ام را جمع کردم و نهایت چیزی که توانستم بگویم این بود: «لوئی! برو بمیر!» تقریبا توانستم از پس کار برآیم؛ آن روز ۴۶۸ جعبه شکلات جورواجور بسته بندی کردم. باز هم ایستادن عذاب آور در مترو آغاز شد. از مردها متنفرم؛ از آنها متنفرم! فقط امیدوارم وقتی به خانه می رسند، همسرانی بداخلاق منتظرشان باشند و تمام شب سرشان غر بزنند. اگر این زن ها به اندازه کافی غر بزنند، آیا مردها شام را در مرکز شهر نمی خورند و در نتیجه برای کسانی که از ساعت هفت و پانزده دقیقه صبح، جز یک ساعت، تمام مدت ایستاده اند در مترو جا باز نمی کنند؟ سرانجام در آن ابر تاریک ناخشنودی زناشویی، بارقه ای از امید می بینم...

امروز صبح لیلیان، زنی که کلاه خواب صورتی روشن بر سر داشت، سر صحبت را با من باز کرد. لیلیان از نظر سن و سال در پاییز دوم زندگی اش بود، اما از نظر حال و هوا نه. روزگاری وضع بهتری داشته است و حتما می خواهد همه این را بدانند. می گوید هرگز در عمرش حتی یک لحظه کار نکرده است. هنگام گفتن این حرف، لب بالایش را به شیوه ای تکان می دهد که آدمی در جنوب اورگن پس از خوردن غذای مفصل و هنگام استفاده از خلال دندان انجام می دهد. می گوید: «نه آقا، حتی یک لحظه هم کار نکرده ام.» لیلیان به جای «انجام داده ام» از صورت ساده فعل استفاده می کند. تقریبا نیازی نیست تشویقش کنی تا ادامه دهد. می گوید: «بعد از مرگ شوهرم، تمام پولی را که برایم گذاشته بود ظرف دو سال خرج کردم. از آن موقع تا حالا دارم شکلات بسته بندی می کنم.» می پرسم: «چند سال است؟» می گوید: «پنج سال.» می گویم: «خدای من! پس این پنج سال با پاهایت چه کار کردی؟» پاسخ می دهد: «آدم عادت می کند. ماه ها هر شب گریه می کردم. دیگر گریه نمی کنم. اما وقتی شامم را گرم می کنم، دراز می کشم و به محض اینکه شامم را خوردم می روم می خوابم.» پنج سال! بعد می پرسد: «رای می دی؟» می گویم: «معلومه.» می گوید: «من نه. به نظر من این کار رای دادن اصلا در شأن یک خانم نیست که خودش را قاطی اش کند. نه آقا.» دوباره همان صدای لب بالایی را درمی آورد. لب هایش خیلی قرمز و ابروهایش خیلی سیاه است. من البته قرار نیست کاری به ابروهایم بکنم. لیلیان می گوید: «نه خیر، این کار برای یک خانم نیست. من روی انتخابات شرط بندی خوبی کرده ام. بله آقا، پنجاه دلار روی هاردینگ گذاشته ام.» و این هم زنی که پنج سال است هر شب بعد از شام به رختخواب می رود.

تسی برگشته است. من واقعا تسی را دوست دارم و می دانم او هم مرا دوست دارد. برخلاف تصورم، دنبال کار دیگری نرفته بود. آرنج شوهرش با نوعی دستگاه برقی که هنگام کار روی قوطی های شیر استفاده می کند شکسته بود. صبح روز قبل، تسی او را به بیمارستان برده بود. به همین دلیل ده دقیقه دیر به کارخانه رسیده بود. مرد ریزچشم و از حدقه بیرون زده به او گفته بود: «برو خونه!» و تسی هم رفته بود. تسی با گونه هایی که از خشم و شرم سرخ شده بود گفت: «اما بهم گفت اگر یک بار دیگه دیر بیام، دیگه نباید برگردم.»

کم کم داشتم آن احساس طبقاتی را در خودم پیدا می کردم؛ داشتم چیزهای زیادی را که می خواستم از نزدیک بشناسم، درک می کردم.

از همان روزهای نخست، در کارخانه هیچ کس به فکر چیزی جز کار نیست؛ و من نمی فهمم در چنین محیطی چگونه ممکن است کسی به مسائل دیگری بیندیشد، وقتی رئیس و منافع او همه جا حضور دارند. اصلا او کیست؟ کجاست؟ نزدیک ترین کسی که می توان به او رسید، همان مرد چشم برآمده ای است که کنار در می ایستد. هر از گاهی آیدا فریاد می زند: «به خاطر خدا دخترها، تندتر کار کنید!» اما چنین دستوری انگیزه چندانی برای افزایش تولید ایجاد نمی کند. تسی روبه روی من ایستاده است؛ تسی روستایی از حوالی مونیخ، با صورت مهربان و کلاه سفید کار که لبه اش به بالا برگشته است. او تا جایی که می تواند تند کار می کند، اما دست هایش چندان چابک نیستند و تفاوت انواع شکلات را هم به خوبی تشخیص نمی دهد. این وضع برای آدمی که کمی ذوق تشخیص دارد، دیوانه کننده است. هر چند وقت یک بار جای شکلات ها را روی قفسه ها عوض می کنند؛ کارگران دستگاه فرو بردن شکلات در روکش، هر بار با شیطنتی تازه جای انواع شکلات را تغییر می دهند و امروز همان شکلاتی را به شکلی متفاوت از دیروز علامت گذاری می کنند. تا ساعت سه بعدازظهر، آن قدر از شکلات ها خسته شده ای که دیگر حتی برای آزمایش کردنشان با چشیدن هم رمقی نداری. گاهی حتی خود آیدا هم مجبور می شود تکه ای از یک شکلات را از زیر آن سوراخ کند؛ اگر بافتش یک جور باشد، «مارشمالو» است، اگر طور دیگری باشد، هلوست و اگر باز هم فرق کند، نارگیل است. اما حس چشایی من هنوز آن قدر ورزیده نیست. شکلات را سوراخ می کنم و بعد ناچار می شوم گاز کوچکی هم به آن بزنم؛ درست وقتی می فهمم بالاخره هلو بوده است، کسی آخرین جعبه آن نوع را برده و آیدا باید پیدا شود تا نوع جایگزین را اعلام کند.

تسی از شدت درماندگی تسلیم می شود و خودش را به من می رساند. بنابراین، در تمام کارخانه نزدیک ترین فرد به من تسی است؛ و تسی کند کار می کند. هر چه من سریع تر بسته بندی کنم، کندی کار تسی بیشتر به چشم می آید. اگر آیدا تسی را سرزنش کند، دلم می شکند. فکر کردن به مردی که مالک کارخانه

است، دستورهایش، سودش و تعهداتش، هرگز به ذهن من یا هیچ یک از بسته بندی کنندگان دیگر خطور نمی کند. من آن قدر جعبه بسته بندی نمی کنم که تسی بیش از اندازه عقب بماند.

اما ناگهان اتفاق عجیبی می افتد. یکباره بسته بندی شکلات از هر چیز دیگری در جهان برایم جالب تر می شود. یک فوت و فن کوچک یا حرکت تازه ای یاد می گیرم؛ انگشت هایم، دست کم به اندازه توان خودم، تندتر حرکت می کنند. تسی را فراموش می کنم. زمان را فراموش می کنم. پاهایم را فراموش می کنم. امروز چند جعبه می توانم بسته بندی کنم؟ تنها چیزی که به آن فکر می کنم همین است. دلم نمی خواهد زنگ ظهر به صدا درآید. نمی توانم صبر کنم تا بعد از ناهار دوباره سر کار برگردم. با عجله به سراغ جعبه های بزرگ می روم تا جعبه های کوچک را داخل آنها بچینم. اما از روی عجله و ناآگاهی، به اشتباه درپوش ها را می آورم و ده ها جعبه کوچک را داخل درپوش ها بسته بندی می کنم. حالا باید تمام کار را از نو انجام داد. آن روز ششصد جعبه بسته بندی می کنم. حتی یک لحظه هم برای نفس تازه کردن توقف نکرده ام. وقتی ساعت شش می رسد، اصلا خسته نیستم.

از آیدا می پرسم چه زمانی مرا به کارمزدی می گذارد؛ انگار بزرگ ترین آرزوی زندگی ام این شده است که احساس کنم کارم دستمزدی و بر اساس تعداد قطعه یا جعبه است. آیدا می گوید: «وقتی بتونی روزی حدود دو هزار جعبه بسته بندی کنی.» دو هزار تا! من با همان ششصد جعبه از شدت نفس نفس زدن و غرور سر از پا نمی شناختم. آیدا می گوید: «نگران نباش، داری خوب پیش می ری.» آه، چه لذتی داشت شنیدن این جمله! از او خواستم دوباره نشانم دهد چطور کاغذهای فنجانی شکلات را از هم جدا کنم؛ مطمئن بودم هنوز درست انجامش نمی دهم. آیدا آهی کشید و گفت: «خدای من! چه جاه طلبی ای!» بله، اما این جاه طلبی در همان اوج خود بیشتر از چند روز دوام نیاورد.

امروز تسی خیلی دلش می خواست چیزی درباره شوهرش برایم تعریف کند، اما واژه های انگلیسی لازم را پیدا نمی کرد. وقتی گفتم «به آلمانی برایم تعریف کن»، از شادی در پوستش نمی گنجید. از کجا آلمانی بلد بودم؟ سه سال با یک خانواده آمریکایی در آلمان زندگی کرده بودم و از بچه هایشان نگهداری می کردم. این

بار بالاخره راستش را گفتم. تسی گفت: «این برای تو خوش شانسی بود.» و من هم این بار صادقانه جواب دادم: «بله، واقعا خوش شانسی بود.»

هر جا لنا کار می کند، گفت وگو تا شعاع سه میز اطرافش جریان دارد. موضوع صحبت ها هم همیشه یکی است: «مردها». «قد بلنده؟ ... وای، جدی می گی؟ ... بیشتر مثل خواهرشه ... اصلا نامه ها رو نمی بینه.» آیدا فریاد می زند: «لنا، خفه شو و به کارت برس!» و از آن طرف: «یکشنبه باهاش آشنا شدم ... کاغذهای مومی کجان؟ ... سومی رو توی دو روز تور کرد ... با دخترها خیلی خوب رفتار می کنه ... اینها آناناس نیستن ...» بعد دوباره: «لیییییی نا! به کارت برس وگرنه می زنم پدرتو درمیارم!» و لنا، دخترک زیبا، همچنان ریزریز می خندد و می گوید: «اون گفت ... اون بهش گفته ... آره، پدرم گفته اگه دوباره پیداش بشه...»

من و تسی اما کنار هم کار می کنیم. خم می شوم تا حرف های آرام و آهسته آلمانی تسی را بشنوم که برایم تعریف می کند شوهرش چقدر با او مهربان است؛ اینکه هرگز، هرگز او را سرزنش نمی کند، حتی اگر کلاه تازه ای بخرد یا هر کار دیگری انجام دهد؛ اینکه هر هفته تمام دستمزدش را به خانه می آورد و به تسی می دهد. شوهرش مرد بسیار خوبی است. آن دو تمام پولشان را پس انداز می کنند. دو سال دیگر به حوالی مونیخ برمی گردند و مزرعه کوچکی می خرند. تسی و شوهر بیچاره اش، با آرنج شکسته و بازوی ورم کرده و کبود او، دیشب نتوانستند بخوابند. آه، نیویورک! یک نفر در یک گوشه درباره هاردینگ حرف می زند، مردی در گوشه دیگر درباره کاکس؛ یکی زیر پنجره شان از مک سوینی می گوید. نیویورک یعنی حرف، حرف و باز هم حرف!

امروز هوا بارانی به نظر می رسید، اما کسی با دستمزد سیزده دلار در هفته و شغلی مثل بسته بندی شکلات، از کجا می تواند چتری مناسب بخرد، وقتی فروشگاه ها پیش از شروع کار بسته می شوند و پس از پایان آن هم باز نیستند؟ مشکلاتم را برای لیلیان تعریف کردم و پرسیدم آیا در همین محله می توان چتر ارزانی خرید. لیلیان با تحقیر گفت: «ارزون؟ نمی دونم. من یکی خوبش رو دارم، البته نمونه فروشگاهی بود، از میسی خریدم،

دوازده دلار و پنجاه سنت.» لیلیان شاید بعد از شام به رختخواب برود، اما تا وقتی بیدار است، می خواهد از سر تا پا همان خانم اصیل و اشرافی باقی بماند.

وقتی دو هزارمین جعبه شکلات جورواجور را بسته بندی کردم، روحم به اعتراض برخاست. به آیدا گفتم: «اگر یک جعبه جورواجور دیگر به من بدهی بسته بندی کنم، همین جا روی زمین دراز می کشم و می میرم.» آیدا گفت: «عمرا!» اما بعد جعبه های فانتزی یک پوندی به من داد که یک ردیف شکلات در پایین و یک ردیف در بالا داشتند و در هر ردیف به ندرت دو شکلات شبیه هم پیدا می شد. تسی مثل مادری که به تک فرزندش افتخار می کند، با شادی نگاهم کرد و گفت: «این کار مغز می خواد!» و بعد اضافه کرد: «من که نمی تونم؛ فکر کردن بهش سرم رو به درد می آره.»

راستش نزدیک بود سر خودم هم از فکر کردن درد بگیرد. هنوز ردیف یکی مانده به آخر را نچیده بودم که به نظر می رسید کف جعبه کاملا پر شده است. چهار شکلات چاق که داخل کاغذهای فنجانی بودند، کجا باید جا می گرفتند؟ آخرین ردیف را کمی به آرامی به سمت کنار فشار دادم تا جا باز شود؛ سه شکلات در وسط از جا بلند شدند و روی لبه شان ایستادند. آنها را به آرامی پایین فشار دادم و دو شکلات دیگر در ردیف اول از جای خود بیرون زدند. سرانجام آخرین ردیف هم جا گرفت، اما تازه فهمیدم چهار شکلات در گوشه و کنار جعبه از جای خود بیرون پریده اند. هر کدام را که آرام سر جایش فشار می دادم، یکی دیگر در جایی دیگر سرکشی می کرد. صبر آدم تا کجا می تواند دوام بیاورد؟ با تمام قوا و از سر درماندگی، آخرین شکلات لجوج را به جای خودش فشار دادم. انگشتم از پوسته قهوه ای و خشک شکلات گذشت و داخل آن فرو رفت و ماده صورتی و چسبناک از درونش بیرون زد. حالا باید یک شکلات تازه با مغز توت فرنگی پیدا می شد. فنی اعلام کرد: «دیگه از این نوع نداریم.» این حرف درست مثل آن است که به نقاشی بگویند برای پرتره زیبایی که کشیده، رنگ کافی فقط برای یک چشم باقی مانده است. البته می شد شکلات دیگری جایگزین کرد، اما آنجا جای یک شکلات با مغز توت فرنگی بود!

سرانجام ردیف های طولانی جعبه ها بسته بندی شد و کاغذ مومی روی هر کدام قرار گرفت؛ کاغذی که هر بار لوئی از کنارمان رد می شد، با باد حرکت می کرد و کنار می رفت. بعد درپوش ها را گذاشتیم؛ درپوش هایی با تصویر زنان زیبایی که لباس های یقه باز پوشیده بودند. در حالی که اتاق به هر حال آن قدر سرد بود، چرا تصویر روی جعبه ها همیشه زنانی خندان با لباس های باز بود؟ چرا همه شان لباس خزدار و پوشیده نداشتند تا دست کم تماشای تصویرشان در آن سرمای یخچالی کمی آدم را گرم کند؟ آیدا نزدیک شد و نگاهی به یکی از جعبه ها انداخت. گفت: «حالا دیگه می تونی خودت رو بسته بندی کننده ماهر و فانتزی حساب کنی، می بینی؟» شادی من از شنیدن این جمله، حتی از شادی هاردینگ در شب انتخابات هم بیشتر بود.

آن شب قرار بود در سخنرانی ای در مدرسه جدید پژوهش اجتماعی شرکت کنم. با خودم گفتم اگر بعضی از خارجی های تحصیل کرده اتاق ما می توانند شب ها به مدرسه بروند، من هم باید درس و مدرسه ام را ادامه بدهم. تقریبا همه خارجی بودند، به جز لیلیان و سیدی و من. سیدی از نظر سن و سال تقریبا در همان مرحله پاییز دوم زندگی لیلیان بود و حتی انگلیسی بهتری صحبت می کرد. ابروهای او هم بیش از اندازه سیاه بود و صورتش کمی شبیه کسی به نظر می رسید که شب هالووین خواسته باشد با دندان حلقه ای را از میان آرد بیرون بکشد. لب هایش بسیار قرمز بود. سیدی چنان رفتاری داشت که انگار فقط یک قدم با خانواده وندربیلت فاصله داشته است. کلاه خوابش پر از تور و تزئینات بود و لبخندش مهربانی آگاهانه کسی را نشان می داد که همه را پایین تر از خود می داند. آدم واقعا تعجب می کرد چه چیزی سیدی را در پاییز عمرش، آن هم پاییزی پر از چین و چروک و پودر، به بسته بندی شکلات کشانده است.

پس لیلیان و سیدی و من نمایندگان چیزی بودیم که این ملت در عمل پرورش می دهد، نه آنچه دوست دارد به خود نسبت دهد. بقیه کارکنان شامل یک زن مجارستانی، دو آلمانی، چهار ایتالیایی، دو اسپانیایی، یک سوئدی، یک زن انگلیسی و تعداد زیادی زن سیاه پوست بودند. لوئی ایتالیایی بود. فنی، که خدا خیرش بدهد و من دوستش دارم، زنی سیاه پوست و کک مکی بود. او هم در پاییز دوم زندگی اش قرار داشت، اما قلبی از طلا داشت. فنی تمام روز روی پاهایش کار می کرد. سال ها و سال ها بود که در آنجا کار کرده بود. ظهرها

تنها در اتاق غذاخوری می نشست و بعد از خوردن غذا، سرش را روی دست هایش می گذاشت و خم می شد روی میز سرد با رویه مرمری تا هرقدر می تواند استراحت کند. چندی پیش عمل جراحی کرده بود و هنوز هم هر از گاهی مجبور می شد یکی دو روزی به بیمارستان برود. وقتی فنی غایب بود، همه چیز در اتاق بسته بندی به هم می ریخت.

آن شب با چشمانی خواب آلود راهی سخنرانی ای با عنوان «نقش دولت در تمدن مدرن» شدم. اما در طول شب ناگهان به این فکر افتادم که بسته بندی شکلات چه کار رضایت بخشی است. درباره نقش دولت، یکی یک نظر دارد و دیگری نظری دیگر. استاد محتاط می کوشد از بیان نظر قطعی پرهیز کند. درباره گذشته، یک مفسر به دلیل پیش داوری های خاص خود یک دیدگاه ارائه می کند و دیگری به دلیل پیش داوری های دیگر، دیدگاهی متفاوت. درباره آینده هم هیچ انسان عاقلی جرئت پیشگویی ندارد. چنین است وضع بسیاری از چیزهایی که امروز مطالعه می کنیم؛ از دوران اطمینان قطعی فکری عبور کرده ایم. پس چه آرامشی دارد وقتی می توان شش ردیف چهار تایی شکلات در لایه زیرین جعبه چید، هفت ردیف چهار تایی در لایه بالایی گذاشت، درپوش را بست، جعبه را شمرد، روی هم چید و روی چرخ دستی گذاشت تا برود. یک کار انجام شده است؛ همین حالا و برای همیشه تمام شده است. بخشی مشخص از کار را پشت سر گذاشته ای و دیگر...

هیچ کس شش ماه بعد با سند تازه، کشف جدید، نظریه نو یا روش تازه ای از راه نمی رسد تا تمام زحمت تو را به هم بریزد. می گویم وقتی چند سالی درباره مسائل کارگری مطالعه کرده باشی، بسته بندی شکلات نعمتی بزرگ است. هر استادی باید یک بار هم که شده بسته بندی شکلات را تجربه کند. مردم تعجب می کنند چرا دختری در کارخانه جان می کند، در حالی که می تواند با انجام کار خانه داری، پول خوبی بگیرد و خانه و خوراک و خوابش هم تامین باشد. وقتی آنی را تماشا می کنم به این فکر می افتم. تصور کنید آنی مجبور باشد تنها در خانه این طرف و آن طرف برود و مدام بگوید: «نه خانم»، «بله خانم»، «نه آقا»، «بله آقا». «خانم جون، می تونم چند دقیقه برم بیرون؟» «خیلی خوب، خانم جون!» آنی که تمام روز صدایش در اتاق می پیچد، به هر تام و دیک و هری ای که سرش را داخل اتاق بسته بندی می آورد، آنی می گوید؛ اما

آنها برای او تام و دیک و هری هستند. مسئله این نیست که آدم را به اسم کوچک صدا کنند؛ مسئله این است که وقتی تو را با نام کوچک خطاب می کنند، خودشان را برای همیشه با عنوان آقا و خانم و دوشیزه از تو جدا نگه می دارند.

آنی از هیچ انسانی نمی ترسد. او سریع ترین بسته بندی کننده اتاق است و بیشترین دستمزد را می گیرد. به تمام کارخانه جواب پس می دهد و اگر دلش نخواهد، حتی لحظه ای هم سکوت نمی کند. تنها گاهی، وقتی مادرش حال بدی دارد، آنی کمی غمگین می شود و از حرف زدن می افتد. آن طرف میز، پولین کوچولو، دختری ایتالیایی که فقط چند ماه است به این کشور آمده و تنها چند هفته در کارخانه کار کرده، مشغول کار است. پولین پس از آنی سریع ترین بسته بندی کننده اتاق ماست، اما حتی یک کلمه انگلیسی هم بلد نیست. آنی آهی می کشد که صدایش از این سوی اتاق تا آن سوی آن شنیده می شود. با صدای بلند می نالد: «خدای من! اگه این ایتالیاییه زود انگلیسی یاد نگیره، مجبور می شم خودم ایتالیایی یاد بگیرم. نمی تونم تمام روز مثل یه مرده اینجا بایستم و با کسی حرف نزنم!» شاید پولین با خودش فکر می کند اصلا چرا باید انگلیسی یاد بگیرد، وقتی هیچ لحظه ساکتی پیدا نخواهد کرد تا آن را تمرین کند.

من پولین کوچولو را خیلی دوست دارم. تمام روز انگشت هایش با سرعت حرکت می کنند و تمام روز حتی یک کلمه حرف نمی زند. فقط هر از گاهی برمی گردد، به من نگاه می کند و لبخند می زنیم. یک بار در خیابان، حدود یک بلوک دورتر از کارخانه، پولین دوان دوان به من رسید، دستش را از بازوی من رد کرد و دستم را گرفت. این طور با هم به سوی محل کار رفتیم. هیچ کدام نمی توانستیم حتی یک کلمه به دیگری بگوییم. فقط لبخند می زدیم و لبخند می زدیم. برای نخستین بار در تمام عمرم، دیگ ذوب فرهنگ ها را از نزدیک احساس کردم.

از نظر پولین، من مامور آمریکایی کردن مهاجران نبودم؛ آدم برتری نبودم که نیاز به وان حمام و دندان های تمیز را به او گوشزد کند، یا معلم سرود ملی «ستاره درخشان پرچم دار» و قانون اساسی آمریکا باشد. برای پولین، من فقط یک همکار بودم؛ و او باید می دانست، چون چنین چیزهایی همیشه بی آنکه گفته شوند

فهمیده می شوند، که دوستش دارم. در نظر خودم، ناگهان احساس کردم میزبانم؛ کسی که نسل ها در این سرزمین زندگی کرده و برای پولین کوچولو، این سرزمین هنوز تازه و غریب است. او مهمان من بود. واقعا می خواستم به کشورم علاقه مند شود و از اینکه به خانه من آمده است خوشحال باشد. آن روز پولین بیش از قبل برگشت و لبخند زد.

سرانجام عادت کردم هر روز هنگام ناهار بین تسی و خانم لوئیس، زن انگلیسی، بنشینم. از شوخی های یکدیگر چنان می خندیم که اشکمان درمی آید. من همه چیز را درباره زندگی تسی و خانم لوئیس از زمان تولدشان می دانم؛ تمام داستان های دلخراش ماه های نخست دلتنگی در این سرزمین تازه برایشان، و تمام شغل هایی که در آن کار کرده اند. خانم لوئیس ظاهرا از زمانی که به دنیا آمده، در کارخانه های نساجی کار کرده است؛ نخست در انگلستان و بعد در میشیگان. تسی و شوهرش هم در این کشور بیشتر با هم به خانه های مردم می رفتند و کارهای خانه داری انجام می دادند؛ تسی می گفت آن کار را بیش از بسته بندی شکلات در حالت ایستاده دوست دارد.

خانم لوئیس هم در پاییز دوم زندگی اش بود، درست مانند لیلیان و سیدی و فنی؛ با این تفاوت که او این واقعیت را پنهان نمی کرد؛ البته فنی سیاه پوست هم چنین نمی کرد. خانم لوئیس زنی لاغر و چروکیده بود که کلاهی کوچک و ساده برای گرد و خاک روی سر داشت. بینی اش بسیار بلند و نوک تیز و دندان هایش مصنوعی بود. چشم هایش همیشه خندان بودند و عاشق خندیدن بود. یک روز درباره بیکاری صحبت می کردیم.

خانم لوئیس گفت: «می دونی، اوضاع اروپا وحشتناکه.» گفتم: «فقط در پاریس صد هزار نفر بیکار هستند؛ همین امروز صبح تیتر روزنامه بود.» تسی پرسید: «پاریس؟ پاریس کجاست؟» اگر آدم همیشه می توانست به درستی اطلاعاتش اطمینان داشته باشد، چه خوب بود! گفتم: «فرانسه.» خانم لوئیس روی صندلی چرخید، از بالای عینکش با نگاهی جدی به من خیره شد و گفت: «می دونی، به من می گن فرانسه کشور خیلی بی قید

و باریه.» من با علاقه ظاهری گفتم: «جدی؟» گفت: «نه، نه، هنوز جزئیاتش رو نفهمیدم.» دستش را زیر چانه گذاشت و ادامه داد: «اما کلمه بی قید و بند رو شنیدم.»

آیرین زنی درشت اندام، سرخ و سفید و بلوندِ دکلره بود. حدود چهار روز پشت میز من کار کرد. می گفت: «می دونی، من واقعا نمی تونم تحمل کنم که روی این شکلات های نرم پا بذارم. هیچ کس نمی دونه چقدر عذاب می کشم. مثل چاقو از وجودم رد می شه.» بخش بزرگی از هر روز را با تکه ای مقوا مشغول تراشیدن کف کفش های پاشنه بلند فرانسوی اش بود. ظاهرا اعصابش دیگر تحمل این وضع را نداشت. دیگر پیدایش نشد.

روی تابلو نوشته شده بود: «شنبه ها از هشت تا دوازده.» اما وقتی شنبه رسید، آیدا در طول اتاق فریاد زد: «امروز همه باید تا ساعت پنج کار کنن!» فریادی از اعتراض از همه جا بلند شد. من خیال کردم وقتی می گوید «باید»، واقعا باید انجامش داد. اما لنا پیش من آمد و گفت: «تو تا پنج کار می کنی؟ این کار رو نکن. ما اعتصاب کردیم تا نصف روز شنبه تعطیل باشه. حالا بهمون می گن باید تا پنج کار کنیم؛ البته بابتش پول می دن. اما اگه تعداد کافی از دخترها بمونن، به زودی می گن: دیدین؟ بهتون گفتیم! خود دخترها می خوان شنبه بعدازظهر هم کار کنن؛ بعد دوباره مجبورمون می کنن مثل قبل شنبه ها هم کار کنیم.»

سرانجام حتی یک دختر هم در اتاق ما نماند و آیدا دست هایش را از درماندگی به هم می فشرد. اما دوشنبه بعد، آیدا اعلام کرد: «امشب همه باید تا ساعت هفت کار کنن، چون شنبه بعدازظهر رفتین خونه. از حالا سه شب در هفته باید تا هفت بمونین.» یعنی از یک تا هفت باید سر پا می ایستادیم! یکی از دخترهای اتاق عضو یک اتحادیه کارگری بود. فریاد زد: «برای اضافه کاری یک و نیم برابر دستمزد می دن؟» همه از خنده منفجر شدند. «وای آیدا! یکی اینجاست که دستمزد یک و نیم برابر می خواد!» تسی و خانم لوئیس و سیدی و من از کار تا ساعت هفت سر باز زدیم. آیدا هم تهدید کرد و هم استدلال آورد. گفت: «مجبورم شماره هاتون رو یادداشت کنم!» ما سر حرفمان ماندیم؛ ساعت شش به اندازه کافی دیر بود. آیدا اصرار می کرد: «باور کنین

اون یک ساعت آخر رو اصلا متوجه نمی شین؛ مثل یک ثانیه می گذره!» اما وقتی زنگ ساعت شش به صدا درآمد، همه ما از اتاق خارج شدیم.

دخترها از یک ساعت استراحت ظهر شکایت می کردند. در بهترین حالت، خوردن ناهار بیش از بیست دقیقه زمان نمی برد. برای بقیه ساعت، جایی برای رفتن و کاری برای انجام دادن وجود نداشت؛ فقط باید نیم ساعت روی صندلی های سفت، کنار میزهای با رویه مرمری در اتاق سفیدکاری شده می نشستیم تا زنگ ساعت دوازده و پنجاه دقیقه به صدا درآید. بعد هم می توانستیم ده دقیقه دیگر روی لبه یک چرخ دستی در طبقه بالا بنشینیم. همه می گفتند ای کاش می شد ظهر فقط نیم ساعت استراحت کنیم و شب هم نیم ساعت زودتر تعطیل شویم.

روز نخست دریافت دستمزد، روزی پر از فاجعه بود. وقتی آن شنبه از راه رسید، آن قدر هیجان زده بودم که ببینم چه اتفاقی می افتد و نخستین پاکت حقوقم را بگیرم. حدود ساعت یازده و نیم، دو مرد وارد شدند؛ یکی از آنها جعبه چوبی ای پر از پاکت های کوچک در دست داشت. دخترها ناگهان از همه جا ظاهر شدند و دور آن دو مرد جمع شدند. یکی شماره ای را صدا می زد، دختر پاکتش را می گرفت و می رفت. من همچنان به کارم ادامه دادم و فکر می کردم نباید جلو بروم تا شماره ام را صدا کنند. اما ناگهان دیدم ظاهرا همه حقوقشان را گرفته اند و مردها در حال رفتن هستند. با قلبی تندتپنده از جایم بلند شدم و گفتم: «شما شماره ۱۰۷۵ رو صدا نکردین.» اما معلوم شد که باید خودم جلو می رفتم و شماره ۱۰۷۵ را اعلام می کردم.

پاکت کوچکم را به دستم دادند. در یک گوشه نام کانی پارکر نوشته شده بود، در گوشه دیگر شماره ۱۰۷۵، تاریخ و مبلغ ۶ دلار و ۸۱ سنت. شش دلار و هشتاد و یک سنت! در حالی که انتظار چهارده دلار داشتم. بالاخره به آیدا گفته بودم که فکر می کنم باید چهارده دلار بگیرم؛ او هم موافق بود و گفته بود با مرد مسئول درباره اش صحبت خواهد کرد. با نگرانی به آیدا چسبیدم و گفتم: «فقط شش دلار و هشتاد و یک سنت!» گفت: «خب، دیگه چی می خوای؟» گفتم: «اما شما گفتین چهارده دلار.» ظاهرا هفته کاری از پنجشنبه تا

پنجشنبه حساب می شد، نه از دوشنبه تا شنبه؛ بنابراین نخستین دستمزد من فقط سه روز را شامل می شد و مبلغی هم بابت کلید کمدم از آن کم شده بود.

در همان لحظه، درست پشت سرم صدای گریه کوچکی شنیدم. لوییزا بود. لوییزا با آیرین کار می کرد؛ دخترکی یهودی، نحیف و رنگ پریده، در برابر آیرین بزرگ جثه و بلوندِ دکلره. لوییزا فریاد زد: «پاکت حقوقم رو گم کردم!» او با تاپسی، دستیار فنی، صحبت می کرده است. پاکتش از کمرش سر خورده و افتاده بود؛ وقتی خم شده بود تا آن را بردارد، چیزی برای برداشتن پیدا نکرده بود. چهارده دلار ناپدید شده بود! حالا دیگر هیجان واقعی شروع شده بود. چهارده دلار در بخش سیزده، اتاق سه، به اندازه چهارده میلیون دلار در وال استریت اهمیت داشت. همه جعبه ها را بیرون کشیدند و دنبال پاکت گشتند، روی دست و زانو نشستند و زیر میزها را جست وجو کردند؛ و چند نفر هم از سر تا پای لوییزا را زیر و رو کردند.

«مطمئنی توی جورابت نیست؟ خوب، دوباره بگرد.» «این چیه؟» و با انگشت به پهلوی لوییزا می زدند. هشت دست بدن لوییزا را می گشتند، انگار آن دخترک درمانده خودش نمی توانست پاکت سفت و سختی را که چهارده دلار در آن بود، اگر واقعا همراهش بود، احساس کند. او درمانده و غمگین همان جا ایستاده بود. آیدا مثل ناپلئون برای نجات اوضاع پیش آمد و گفت: «همه آدم های این اتاق رو می گردم!» بعد دستش را به سوی تاپسی برد و او را کنار کشید. می گفتند آیدا در خشم خود تاپسی را کاملا برهنه کرده است، اما پاکتی پیدا نشد.

تاپسی از قبل هم شخصیتی مشکوک به شمار می رفت. همان هفته کیف پول فنی در شرایطی ناپدید شده بود که همه چیز به تاپسی اشاره داشت. همین موضوع رابطه آن دو را تیره کرده بود. یک روز این رابطه، تا آنجا که اصلا رابطه ای باقی مانده بود، کاملا از هم پاشید. فنی از انتهای میزهای بسته بندی فریاد زد و صدایش به جایی رسید که تاپسی مشغول مرتب کردن رول های شکلات بود: «چطور جرئت می کنی این طور با من حرف بزنی؟» تاپسی جواب داد: «من که با تو حرف نمی زنم!» فنی فریاد زد: «چرا، با منی. به من ناسزا گفتی.» تاپسی گفت: «من هیچ وقت! هیچ اسمی روی تو نذاشتم، ای سیاه پوست پیرِ سفیدنما!» فنی

گفت: «جلوی چشم من دروغ می گی و بهم ناسزا می گی؟» تاپسی پاسخ داد: «کی گفته دروغ؟ من دروغگو نیستم. خفه شو؛ تو رئیس من نیستی. هر اسمی دلم بخواد روت می ذارم، وقتی این طور باهام حرف می زنی!» فنی گفت: «من بهت ناسزا نگفتم. تو بودی که بهم ناسزا گفتی.» تاپسی جواب داد: «اصلا برام مهم نیست چی صدات کردم؛ خودم می دونم چی هستی.»

در اینجا تاپسی تمام نیروی خود را جمع کرد و رو به فنی فریاد زد: «تو یه گاوی، همین!» من چیزهای زیادی درباره جهان نمی دانم و شاید «گاو ماده» هم از آن واژه هایی باشد که نباید آن را با تمام حروف روی کاغذ آورد؛ اگر چنین باشد، برای من تازگی دارد و عذر می خواهم. اما شیوه ای که تاپسی آن واژه را به زبان آورد و واکنش فنی هنگام شنیدن آن، آدم را به این نتیجه می رساند که چنین کلمه ای هرگز در هیچ نوشته چاپی ظاهر نشده است. فنی جیغ زد: «تو... به من... گفتی گاو؟ می رم به صاحبخانه ات می گم!» تاپسی گفت: «تو رو خدا خودتو قاطی کارهای خصوصی من نکن. دهنت رو ببند، شنیدی؟ ای گاو!» فنی فریاد زد: «من گاو نیستم!» خوشبختانه همان موقع آیدا وارد جمع ما شد و مانع درگیری فیزیکی شد.

چند روز بعد، فنی در خلوت به من گفت وقتی آن زن سیاه پوست با او دعوا می کند، چیزی نمی گوید؛ اما اگر دفعه بعد که تاپسی شروع به گستاخی کرد و او را گاو صدا زد، ظرف غذای فلزی اش همراهش باشد، با همان ظرف چنان به صورتش می کوبد که یادش بماند. بنابراین تاپسی را گشتند. وقتی لباس هایش را دوباره پوشید، در آستانه در ظاهر شد؛ الهه ای کوچک و سیاه پوست، لبریز از خشم. فریاد زد: «آیدای گستاخ! فقط به خاطر این منو گشتی که سیاه پوستم. همین! چون سیاه پوستم. چرا اون همه سفیدپوست آشغال رو که اونجا وایسادن نمی گردی؟» بعد با عصبانیت از اتاق بیرون رفت.

دوشنبه با کت و دامن زرشکی تازه ای که روی آن گلدوزی شده بود برگشت. فنی به من گفت تمام سی و هشت دلار را یک جا بابت آن لباس پرداخته است. در اتاق بسته بندی، سنجاق کلاهی به کلاهش زده بود. دختری شنیده بود تاپسی به چند دختر دیگر گفته اگر فنی دوباره به او پرخاش کند، سنجاق را در بدنش فرو خواهد کرد. آیدا مجبورش کرد سنجاق را بردارد. یک ساعت بعد، تاپسی ناپدید شد و دیگر هرگز برنگشت. فنی

گفت: «رفته جنوب. همیشه می گفت با شروع هوای سرد می ره جنوب... هه! فکر کرده بود با سنجاق به من ضربه می زنه. من هم تمام صبح یه تخته چوب همراهم بود. اگر فقط یک قدم به من نزدیک می شد، چنان می زدم توی سرش...»

اما لوییزای بیچاره مانده بود و دیگر نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد. پاکت حقوق هرگز پیدا نشد. کمی بعد او را در اتاق شست وشو دیدم که روی توده حوله های کثیف نشسته و از ته دل گریه می کند. فقط از دست رفتن پول نبود که چنین آزارش می داد؛ هرچند همان هم به اندازه کافی وحشتناک بود: چهارده دلار! چهارده دلار! آه... اما مادر و پدرش چه می گفتند؟ وقتی به خانه برمی گشت و ماجرا را تعریف می کرد، با او چه می کردند؟ شاید باور نمی کردند که پول گم شده و فکر می کردند آن را برای خرید چیزی برای خودش خرج کرده است. اشک از صورتش سرازیر بود. و این آخرین باری بود که لوییزا را دیدیم.

اگر فقط به دنبال «رنگ محلی» بودم، شاید بخش سیزده، اتاق سه، تا مدت ها به اندازه کافی از این رنگ و لعاب در اختیارم می گذاشت؛ با حضور همیشگی لنا که مدام حرف می زد و جابه جایی پیوسته نیروی کار. اما بیش از آن، می خواستم حال و هوای صنعتی کار را بشناسم؛ اینکه بیش از یک میلیون زن شاغل در کارخانه ها درباره دنیای کار چه فکر می کنند. ماندن بیشتر در بخش سیزده، سرنخ عمیق تری به من نمی داد. تا آنجا که توانسته بودم بفهمم، کارگران شکلات سازی آنجا درباره کار و صنعت فکر خاصی نداشتند. دختران جوان و مجرد کار می کردند چون به نظرشان تنها کاری بود که می توانستند انجام دهند؛ خودشان یا خانواده هایشان به پول نیاز داشتند و اگر کار نمی کردند، قرار بود چه کنند؟ لنا ادعا می کرد اگر اختیار دنیا دست او بود، هر روز تا ساعت دوازده ظهر می خوابید و هر بعدازظهر به سینما می رفت. اما حتی این زندگی هم برای لنا خسته کننده می شد و وقتی من با زبان عامیانه چنین چیزی را به او گفتم، با دانایی خاص خودش خندید.

زنان متاهل و مسن تر یا از سر اجبار کار می کردند، چون نان آور مرد خانواده از کار افتاده بود ــ برای مثال، زن ایرلندی چاق و سالخورده ای که کنار دستگاه روکش دادن شکلات کار می کرد، شوهری داشت که دچار زوال عقل شده بود؛ او سرباز انگلیسی اخراج شده ای بود که به قول خودش «در هند بیش از حد زیر

آفتاب مانده بود» ــ یا چون شغل شوهرشان ثبات چندانی نداشت و ترجیح می دادند به امید واهی تکیه نکنند. به ویژه وقتی همه جا صحبت از بیکاری بود، دو شغل بهتر از یک شغل بود. عده ای مثل خانم لوئیس کار می کردند تا برای دوران پیری پس انداز داشته باشند. شوهر خانم لوئیس شغل داشت، اما دستمزدش به سختی اجازه می داد چیزی پس انداز کنند. بعضی از دوستانش به او می گفتند: «خب، وقتی پیر شدی، بالاخره یکی پیدا می شه ازت مراقبت کنه. که نمی ذارن از گرسنگی و سرما بمیری!» اما خانم لوئیس چندان مطمئن نبود. ترجیح می داد خودش را از گرسنگی و سرما نجات دهد.

ناراحتی هایی که در کار وجود داشت، بخشی عادی از زندگی روزانه به شمار می آمد؛ درست مثل باران یا سرماخوردگی. در مقطعی از گذشته، زنان باید آن قدر توانایی سازماندهی موقت از خود نشان داده بودند که برای به دست آوردن تعطیلی نیم روز شنبه اعتصاب کنند. دلم می خواست آن زمان آنجا بودم. چه کسانی در میان دخترها سردسته بودند؟ چه اندازه شور و هیجان و تلاش لازم بود تا حرکت جمعی به نیرویی تبدیل شود که بتواند خواسته هایشان را تحمیل کند؟ اگر با این تصور وارد کار کارخانه ای شده بودم که زنان کارگر را به تشکیل اتحادیه تشویق کنم، آن گروه شکلات سازی را ناامیدکننده ترین زمین ممکن می دانستم. کسانی که من با آنها در تماس بودم، هیچ احساس طبقاتی، هیچ تصور روشنی از حق ضایع شده و هیچ آرزویی فراتر از انجام دادن کاری بی علاقه کننده با کمترین زحمت ممکن نداشتند.

از اینکه باید تسی و خانم لوئیس و پولین کوچولو را ترک می کردم، ناراحت بودم. دلم برای زندگی پشت صحنه دنیای شکلات تنگ می شود. از این پس، برای باقی عمرم، جعبه شکلات معنایی بسیار شخصی، و تقریبا بیش از حد شخصی و آزاردهنده، برایم خواهد داشت. اما برای بقیه مردم...

شبی مهتابی، جوانی که ظاهری شبیه مردان خوش پوش در آگهی های یقه پیراهن دارد، یک جعبه یک پوندی شکلات جورواجور در کاغذهای قهوه ای به عشق زیبایش هدیه می دهد. دختر نیز که هم از ظاهر آراسته او خوشش آمده و هم از سخاوتش ــ یا دست کم از آنچه چنین هدیه ای نوید می دهد ــ پاسخ مثبت می دهد. آن دو کنار هم روی کاناپه می نشینند؛ چراغی کم نور روشن است و بلبل روی درخت چنار کنار

پنجره جلویی آواز می خواند. قلب هایشان برای مدتی با هم می تپد. آنها شکلات هایی را می خورند که من بسته بندی کرده ام و زندگی در نظرشان بسیار شیرین و آرام به نظر می رسد. هیچ تصوری از احساسی که پاهای من داشته اند به ذهنشان راه پیدا نمی کند و هیچ صدای آزاردهنده ای از آن سوی ایالت ها نمی آید تا آرامششان را بر هم بزند؛ نه فریاد «ای گاو!» و نه صدای دعواهای اتاق بسته بندی. لوئی هم برای آنها وجود خارجی ندارد؛ همان لوئی که همیشه در حال دویدن است و همه صدایش می زنند: «لوئی، این سینی ها رو جابه جا کن!» «لوئی، کف جعبه ها!» «لوئی، درپوش ها!» «لوئی، مقواها!» «لوئی، چرخ دستی!» «لوئی، زمین رو جارو کن! چند بار امروز بهت گفتم؟» «لوئی، یه جعبه کارامل برام بیار، پسر خوب!» «لوئی، چراغ ها رو خاموش کن!» «لوئی، چراغ ها رو روشن کن!» «لوئی، چرا وسایل رو همین طور ول می کنی؟» «لوئی، درپوش ها کجان؟» و بعد لوئی انگشت هایش را له می کند و ده دقیقه ای ناپدید می شود.

آیدا هم برای آن دو نفر که روی کاناپه نشسته اند، چیزی بیش از نامی غریبه نیست. هیچ پژواکی از این صداها به گوششان نمی رسد: «آیدا، کاغذهای مومی کجان؟» «آیدا، فنی کجاست؟» «آیدا، درپوش های تصویردار کجان؟» «آیدا، دیگه شکلات قهوه ای نداریم؛ به جاش چی بذارم؟» «آیدا! آیدا کجاست؟ مایک کنار آسانسور کارت داره.» «آیدا، من همین الان شصت تا بسته بندی کردم؛ شماره ام شصت و دوئه.» «آیدا، جو می گه طبقه پنجم شکلات های قطره ای می خوان.» «آیدا، دیگه سینی نداریم.» «آیدا، کلید کمد رو بده؛ سردمه، می خوام ژاکتم رو بپوشم. خدای من، این یخچال آدم رو از پا درمی آره!» شکلات ها در ویترین یک فروشگاه در واترتاون ظاهر شده اند و همین برای آن دو کافی است.

اما برای آن دو روح عاشق و مهتاب زده، صدای کوبیدن فلز بر فلز وجود ندارد؛ صدای مردانی که در اتاق ما دستگاه روکش دادن و غلتک تازه ای می سازند و ضربه هایشان حوالی ساعت پنج عصر، وقتی آدم از خستگی به ستوه آمده، تا عمق وجودش نفوذ می کند. خنده های لنا و فریادهای آیدا هم به گوششان نمی رسد: «لنا، حرف زدن رو تموم کن و برو سر کارت!» «لوئی، سوت نزن!» «خدای من! دخترها، نمی دونین نباید دو جور شکلات رو توی یک جعبه بذارین؟» «هی لنا، این دختر ایتالیایی یه چیزی می خواد؛ بیا ببین چی

می گه!» «فنی، دیگه شکلات قهوه ای نداریم؟» «کی اون در رو باز گذاشته؟» «لوئی، به خاطر خدا، چقدر طول می کشه این چرخ دستی رو بیاری؟» «لنا، دیگه حرف نزن و کار کن!»

و این طرف و آن طرف و همه جا صداهای دیگری شنیده می شود: «خدای من، پاهام مثل یخ شده!» «هی، چند تا مقوا بهم قرض می دی؟» «تو، پرل وایت، که از شب هم سیاه تری، درپوش ها اون پایینن؟» «آیدا، دختر مجارستانی یه چیزی می خواد؛ من نمی فهمم چی می گه...»

اما آن دو نفر روی کاناپه نشسته اند. ماه بر بلبل می تابد که روی درخت چنار آواز می خواند. آنها هرگز تصویر انگشت های تند و چابک پولین ایتالیایی را که روی جعبه ها می رقصند، نمی بینند و حتی حدس هم نمی زنند که لوییزای رنگ پریده در جایی دور از چشمشان اشک ریخته است.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب